بفیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزای صحن زمین و جہان
کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینہ نوراگین گفتنش زیبا و خواندنش سزاوار
دیوان رسا
۱۸۹۸ء
۱۳۱۶ھ
از جوش طبع بہارین زیبا و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسا
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع اہل جہان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و لاحظہ سے شائقان اصلی کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ ہو

نام کتاب	قیمت
کلیات و دواوین فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز - عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ -	للعہ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم -	۱۲ ر
کلیات عراقی - از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا -	۱۲ رپ
کلیات خاقانی - کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید -	عہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم کاغذ سفید گندہ -	عہ رپ
ایضاً جدید الطبع کاغذ رسمی سفید وحنائی	۱۴ ر
ایضاً متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کا غذ	
(۱) کاغذ سفید گندہ -	۱۵ رپ
(۲) سفید وحنائی رسمی -	۱۲ ر
شرح دیوان حافظ - از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات	

نام کتاب
صوفیہ مرغوب عام -
دیوان نعمت خا نعالی - شیرازی کاغذ سفید چکنا -
کلیات انوری - مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین -
کلیات مرزا بیدل - مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل
دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر
کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام -
دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف -
کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف
کلیات نظیری نیشاپوری -
کلیات نظم - غالب دہلوی -
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور -

کلامی متجلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین بل مطلع آئینہ نور آگین گفتنش زیبا و خواندنش سزا
دیوان خسرو
سنہ ۱۸۹۸ء
۱۳۱۶ھ
از جوش طبع بہار زیب و رنگ رنگین بیانی خسرو اقلیم سخندانی صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع گزین مطبوع اہل جہان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE6885
۶۸۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اوّل در حمد باری عز اسمه

حمد است جناب کبریا را | کافراخت بی ستون سما را
بر بست بآسمان کواکب | بر هشت بماه و خور ضیا را
بخشید خرد بآدمی زاد | خود کرد بلطف خود شما را
پر سوخت ز لمعهٔ تجلی | هر طائر فکرت رسا را
از حکمت خویش مومیائی | آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام مهر دانش | شرمنده نمود طوطیا را
بخشید به تابیان ز رحمت | آن رتبه که داد اتقیا را
رسوا تو مباد در حضورش | یک عالم عرش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمد تو کنم مرا چه یارا
دخلی ست کجا بیار گاهت — این هیچ ایمه شکسته پا را
حمد تو نه تنها نویسم — کو منصب آن من گدا را
آنی که ز حرف کن نمودی — پیدا همه ارض هم سما را
آن کیست که در درون جا داد — از سهم تو ناوک قضا را
از سر تو نیست ای خداوند — آگاهی تام اولیا را
[illegible] بحضور تنگبارت — نفسی نفسی ست انبیا را
یارب شرفی ز آستانت — در گیتی مروه و صفا را
در بارگه عدالت تو — راهی نه اذیت و جفا را
انگیخته ای پی هدایت — در خلق جناب مصطفی را
آن قدوهٔ راستان محمد — سرکردهٔ جمله انبیا را
بر سلطنت ابد طفیلش — حقا که رسانده تو ما را
این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا
شکریه این چه بر نگارم — کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بیدل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة و[illegible]

ای حفظ و امان آفرینش — بر قسمت ضمان آفرینش
ای احمد مرسل محمد — وصفت بزبان آفرینش
ما کان و ما یکون حقا — دانی تو میان آفرینش
از علم لدنیت هویدا — هستی همه دان آفرینش
از ذات تو افتخار کونین — ای عزت و شان آفرینش
شد فاتحهٔ کتاب عالم — نام تو بجان آفرینش

ای ماه منیر برج عزت — پر نور جهانِ آفرینش
از روز ولادت تو گردید — روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار بهشت جنت — زیب همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند — گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که بنو رسید ناچیز — در وهم و گمان آفرینش
از لطفِ خدای پاک نورت — میلاد نشان آفرینش
نعماء عنایت تو شاها — آرایش خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت — باشد نه میان آفرینش
از لطعهٔ نوال و احسان — مملوست دهان آفرینش
کوتاه قوان که شکر گوید — معذور زبان آفرینش
چون تو در بی بها نخیزد — زنهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد — هرگز کنعان آفرینش
شیفته تو ز ذره تا بخورشید — بر خسرو و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر — سکه گیران آفرینش
در هر دو جهان چه طبقه نیست — بهتر آنچه از آن آفرینش
از بندگی تو رو سپید اند — زنگی بچگان آفرینش
سنگی در تو گناه سوز نیست — خوش تر ز منان آفرینش
بر رحمت تو بکرم یزدان — عفوِ عصیان آفرینش
فتنت تا داشتو عیان شد — از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید — رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت — اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند — بهر ایوانِ آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان — والا منشان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی سرور زردان آفرینش

آن تحفه مرا بده که سوزند — بهمان غلان آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده — از تست امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم — کافیست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز نور خرد دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد — رنگ دگر افزود گلستان ارم را

در غار چو پیش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبه کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بر وی شده نازل — بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافته اعزاز معیت — رمز معنا ساخته طی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور ست — در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار اهم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را

آنگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن قصه درست که پیش از [illegible] مرسل — برخاست سپید ز تیغ تو عدم را

عشقت ازلی بود از آن دست گرفتی — در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت — بر دوش شهنشاه عرب را و عجم را

زینجاست عیان آنکه تو بودی شتر خود   آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت   از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر به زیب رقمم را

شاباش مدیح تو پذیرفت رقمم را   مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را
آن تو که در راه خدا صرف نمودی   سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
منجمله سرمایه تلبیس بهشته اند   ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلیاست شده هیچ برو یک   جبرئیل امین داد خبر شاه امم را
شاها بکه این مرتبه دادند خداوند   افضل شده تو بعد رسل جمله امم را
شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل   کافیست همین مرتبت جاه و حشم را
صدیق بگفتست ترا حضرت صادق   صد مرتبه افزود بیان لفظ قسم را
از آل تو هستند شها باقرؑ و جعفرؑ   آن باقرؑ و جعفرؑ که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست   دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبا سه اکسر   بیرون نه نهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل و بیدار بصد شوق   نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بزیر   هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را
ای جای نشین شد لولاک خدا را   یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح توام خادم درگاه تو هستم   مایوس مگردان من محروم و دژم را
شاها مددی کن که کنم تو به نصیبات   وانگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست فضیلت   در بابه به لطفی من آلوده غم را
تا الله و شوق تو همیشه بیان ده   صلوٰة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابر بکشایم   آماده بارش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق   تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون   بر داشته ام بی محل انواع الم را

از مدحت دونان حل من سخت نفوریست — کانها بپرستند همه سنگ و درم را

از کثرت جهل و زفرا واسے خفتست — دانسته اند که صفت مدحت و ذم را

گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان — لا را چو ندانند چه دانند نعم را

ور ذم بنویسم نشناسند که این چیست — سنگ اند و نمودند تجمل وی ستم را

گر خون جگر خورد کسی در صفت شان — او در غضب آید و خداوند قسم را

القصه بعیدست که انسان خردمند — بیفائده محض ستاید و دو دم را

اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت — حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را

شاها نظر لطف گزین مخمصه باے — آزاد بگردم که پسندست حشم را

رسوا خمش این حضرت والاست ولیکن
تسلیم بکن عرض خود و طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آید — یعنی بزبان نام جناب عمر آید

آنحضرت فاروق معظم که شانش — آوازهٔ احسنت ز افلاک برآید

آنحضرت فاروق که از شوکت شانش — اسلام معزز شده و دین بفخر آمد

آنحضرت فاروق که لو کان نبیا — در شان وی از حضرت خیر البشر آمد

آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است — پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد

با وحی خدا گفته او گشت موافق — این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد

رفت از سر شاهان جهان آتش سراسر — چون هیبت جلالش بجهان پی آمد

آن دم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که در نعرهٔ تکبیر برآمد

آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش — مشهور جهان جرأة عدل عمر آمد

نام و لقبش در کتب جمله تحقیق است — گمراه شد آنکس که ازان بیخبر آمد

از ضبط چه مسعود است اسلامی خلافت — دولت صفت از بخت اقبالش برآمد

از لطف خدا یافت تشریف امارت — در بارگه آنکه شه کسرو برآمد

از بس عجیب است که این دولت موعود — در قبضهٔ اولی محل از جبر درآمد

در دیدهٔ خالق غلطی نیست بیش باش — چون شد که ظهورش به محل دگر آمد

آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر — از بهر دلالش سبب مختصر آمد

آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد — کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد

از هیبت حق لرزه در افتاد بجیشش — چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو و این طول سخن باش ادب کن
بنگر که نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد — از کرمیت خواجه جمشید فر آمد

شاها نگه لطف بمن کن که ز اول — نام تو پی تیر حوادث سپر آمد

از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح — توام بقدوم تو چه فتح و ظفر آمد

چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند — تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد

چون کوشک عدل تو شمارند بفلک گرد — کاخ ستم و ظلم خود از پا در آمد

بردند ملائک بسر عزت همان دم — چون الحبل از قلب لسان تو برآمد

آن شاه غیوری که بایوان تو حجله — از فرط حیا سید عالم نه در آمد

رای تو که هادی حق کتاب ست موافق — پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد

چون سید کونین بتو مشوره پا کرد — آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد

اسلام بتو یافت ترقی همه دانند — روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد

مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت — با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد

در جمله کمالات حقیقی و مجازی — از جمله رسولان اولی العزم سر آمد

آفاق معطر شده ز اخلاق کریمش — بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد

با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست — در حضرت ربی بخشش سپاس آمد

فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند — در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد

از فعل تو داده ست خبر حضرت صادق — این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری / شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد
تا از تو زکه شد رونق اسلام به بیعت / در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من سودای سیکسیر / او صاف تو از وهم گمان بیشتر آمد
لیکن به کرامات تو از فیض مدحت / نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیرالمومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالیٰ عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد / بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا / تو و سخت دل خود چو بیضه فولاد
بسان سینه گردون که پر ز کوکب هاست / نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجرة الم تنها / بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که باشم نثار گر دونان / بر آستانه نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی شیخ آنکه مدام / کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
شنال او چو سیاه بست کز کرم یارب / سر به مصر بپایش نهاد و عزت داد
لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت / نهفت روی سیه در نقاب و در نگشاد
بخیل بخل پسندید و خامشی بگزید / مگر خدای که نیش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح / در کریم نه مسدود شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک / کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد / قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین / ز راه مکرمت و جود این ندا در داد
تو و مدیحت و بهتان هزار افسوس / برفت بر سرت از چرخ مرسم بیداد
بهوش باش قناعت گزین و لب خوش کن / تو در مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات / کجا ثنای سفیهان کجا تو ای آزاد
ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی / خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که بنانی بذکر القدوس | که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد
ترا سزد صفت مدح دوستان نبی | که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس | چو عندلیب خوش الحان بمدحت اولاد
دگر بخاطر تو گر شکوه ز افلاس ست | بیا نشان دهمت از در غنی دلشاد
غنی بیان که خطابش جناب ذی النورین | که ابن بنت صفیه ست آن خجسته نهاد
غنی بیان که بود نام نامیش عثمان | قریشی ست و جناب رسول را داماد
غنی بیان که امیر گشت بقریش | بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بریخت در ره حق او شمار گوهر و زر | ز جود و فیض سخایش شهرها افتاد
چو این نوید بگوشم رسید برجستم | ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بقدر مطلع زیبا نوشتم گشتم
ز حال ثنا از جنابش بعید مبارکباد

مطلع دیگر

[illegible] | که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد
[illegible] | همه چو سبزه چمن تازه مانده و آباد
عمر بود تو خود آن زمان که رسول | نگاشت ضامن جنت ترا سر اشهاد
چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام | ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد
بمسجد نبوی بیشتر وسعت دادی | مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد
جناب سرور دین داد مژده ات از تو | که جنت ست از آن تو ترا چه فکر معاد
بروز حشر بمقدار الف از عصات | خدا بفضل تو دست منصب شفاعت داد
زبی که جامع قرآن خطاب تو آمد | بعلم قرات قرآن هم آمدی استاد
اشاره کرد بسوی تو که حق باین باشد | خبر چو مخبر صادق زفتنه ها در داد
ز اجمال که ساند کلام در فضلت | که شد مناقب تو جمله ثابت از استاد
اگر علی ولی بست باز و سه احمد | تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان | ز دوستان صحابه بهیبت ارشاد
بمقتضای محبت که با تو داشت رسول | بدست راست خود دست چپ عیان نهاد

بعرش گوشش نهادم چو با سداد نگاه   ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله

زهی ولایت مولا که هی کرامت او   که ذکر او ست سحرگه با ایزدی درگاه

زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص   ز سر کند قدم و رخ شد به بیت الله

رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول   بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه

به تربت اسدالله بوسها بزند   بچشم دل کشد سرش خاک در چو نور نگاه

اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام   جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه

یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد   چو خور برو ز بتابد بوقت شب چون ماه

بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا   ببارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی سپهر صفی الله   سزد ملائکه گر بر در تو نهند جباه

کسیکه معتقد تست کیش او عشق است   کند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه

تو آن شهی که ز فیض تو اولیا کرام   بیافتند همه رتبهای خاطر خواه

تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند   تمام امت و خود حضرت رسول الله

تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر   بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه

تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست   عبادت است فگندن بروی پاک نگاه

بر آستان تو خود ایستاده است مدام   برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد   نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله

چو نام پاک تو شاها بگوش شان برسید   فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه

به اهل اقلیست ثنای سخاوتت مذکور   همین بس است ترا از برای رفعت جاه

مصون شد از فلکی گردش و تعدی دهر   گرفت هر که بظل حمایت تو پناه

از آه عشق تو آنکس که اعتساف گزید   بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه

شها ز نعت شانت چه بیان سازم   که هست چرخ برین کم ز خیمه خرگاه

برو ز عدل تو نازم که از حمایت آن   ز تند باد شه جنبید چه کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رسد — تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت — بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها — کسیکه کرد بپای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق — اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد به پر تار حریق — برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبه خدادادت — که ورد نام شریف تو بی وضو است گناه

جناب شیر شبیر خاصگان خدا — بیامدند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر — خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها — زهی خطاب خهی جاه و حبذا ذیجاه

کسیکه بنده شماریش خواجه خلق است — ز تاج خسرو پیش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان — بری بلطف اگر صد مصیبت بود جانکاه

شها ستم که غم و رنج و شیعی به ستم — برآید بسر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام — که یاد نایدم از قعر چه دراز تک چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس — مرا خلاص بکن از چنین مصیبت گاه

بپی حسین برای حسن که مظلوم اند — نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال — مرا بپرس و دران داوری شفاعت خواه

چنان بدامن خسته دل تو زد و برس — که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو رسوا — که هست خادم خدام بندهٔ درگاه

منقبت مولنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی اللہ عنہ

مطلع

بعالم پیر پیران تو محی الدین جیلانی — زهی آید بنام تو سیت شاهی سلطانی

شها نام تو را اندر زبان تن که ادب باشد — خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگر بند امام مجتبی یعنی حسن حقا — گرامی گوهر اولاد سیده فاطمه

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی — کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی

به پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها — مسلم شد بذات تو شاهی اقلیم روحانی

بود گلشن بحقش محبس تاریک صید ادهم — کند یاد تو چون ای شاه شاهان در زندانی

اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی — بگردد ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی

بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت — مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی

سر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها — چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی

گدای درگه والای تو ای سید والا — ز استغنا نه پشت قدم بر تخت سلطانی

شبا شد شمه ریب اندرین معنی آگاه — که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی

مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد — بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی

بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت — که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی

بگلزار شهید کربلا لاله احمر — بباغ آن امام سبز پوش ای شاه ریحانی

بیا بر مردهٔ صد ساله جان تازه اینک — لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی

زهی بخت رسای آنکه رو آرد ببغدادت — نثار هر قدم اشرف شود آنگه بآسانی

هزار اقدس اشرف شما آن کعبهٔ جانت — فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی

تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها — نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی

ز بدو آفرینش در میان اولیا شاها — نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی

مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش — ثنا خوانی بکن مدح حضرت او با خوش الحانی

شها هستم غلام بندگان حضرت داور — عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی

روا کن قبلهٔ حاجات آفاقی که من دارم — بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی

چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم — خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی

ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده — که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی

ندارم آرزوی غیر ازین در نهاد عالم — که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی

سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا — تو دانی لطف تو دانم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

زیباست اگر خطبۂ اقلیم ولایت — خوانند بدین حسن بنام علی احمد

قل الله بگو ہیر اسد الله حسینی ست — پرسی چو زبانیکه کرام علی احمد

سرمست الست از اثر عشق حقیقی — یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد

از قصر رفیعت چه بگویم که رسیده است — تا چرخ برین رفعت بام علی احمد

از کثرت انوار چه گویم که تجلی گشت — نور سحر از ظلمت شام علی احمد

از رفعت ایوان معلاش مپرسید — دانند ز افلاک خیام علی احمد

در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت — بر طاعت حق است قیام علی احمد

شد سلسلۂ پیادلی آزاده و وحشی — دیدست مگر حلقۂ دام علی احمد

صد صل علی خواند و تسبیح بگوید — در گوش کند هر که کلام علی احمد

زیباست بگویم اگرش مهر سلیمان — دارد و شرفی خاتم نام علی احمد

قانع شده از نعمت دهر پر آشوب — آنکس که بدل آمده رام علی احمد

زینت دهش چه گویم که منم خادم آن شاه — دل خواجۂ من هست غلام علی احمد

خود غالیه سا رفت و عطر تصوف — شد نخلۂ عنبر ز مشام علی احمد

گویند که خاصیت عیسی ست دمش را — آورد صبا بسکه پیام علی احمد

از سنت احمد نکند گاه تجاوز — بر وفق کتابست نظام علی احمد

گر باغ جهان است تماشاگه چشمش — در گلشن قدس است خرام علی احمد

عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق — دارد اثر طرفه سلام علی احمد

نامش علی و شیر الهی ست خطابش — آن شاه که او هست امام علی احمد

رسوا چه کنم مدح شریفش قمر از کلک — تا هم چو منم وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل باد خدایا — در حق من گم شده نام علی احمد

معمور جهان باد ز اولاد گرامیش — گردش کند این چرخ بکام علی احمد

هم جمله مریدان خوش و شاد ز نامش — سرسبز و خوش و آباد تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اہل کتاب مولانا ابو الفضل

اولیئنا مولوی سید ابوالمنصور صاحب دهلوی لازالت شموس افاداتهم بازغة

سپیده دم که بود واسوخ خیز قلزم نور | ز غیب شاهد مطلق کند بعرش ظهور

به ساز عجز نیایش که راست آهنگ ست | ادا کنند ملائک ترانهای سرور

بلحن حضرت داؤد چون در انس تمام | بعجز و نیاز سرایند نغمهای زبور

بجای مژدهٔ نصرت ز تا بهٔ افلاک | شنیدم آیهٔ نصر من الله از لب حور

بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست | چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور

درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت | درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور

درین زمانه که ذلت ظهورها دارد | درین زمانه که عزت بکوه شد مستور

درین زمانه که پوشید شاهد اسلام | لباس کهنه که بادا بدل بچشم کور

اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن | نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور

چه جای زمزمهٔ تهنیت ست این هنگام | چه وقت زمزمه سرائی ست ای مجسم نور

جلوس حضرت عبدالحمید میمون باد | ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور

بباغ دهر برومند باد قیصر حال | بقصر خلد بیاد قیصر مغفور

مگر وقوع چنین آفت ست در عالم | مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور

ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه | دگر نه نوحه بدی بر لبت نه نغمهٔ سور

بخلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج | که وحشت ست جهان از سنت ماثور

چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم | ز رحمت صمدی صد هزار فرسنگ دور

ز حق بعید و بباطل قریب با مردم | ز رحمت صمدی صد هزار فرسنگ دور

پر از خود اندیشی از پرستش بت دلها | ولی ز نشه بود ذوق نعرهٔ منصور

کنند دعوی توحید مشرکان بخیلا | ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور

چو این شکایت من در رسید در گوشش | بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور

برو ببین که برافراشت خالق الافلاک | برای نصرت اسلام رایت منصور

ظهور کرد امام فن مناظره ما | جناب ناصر دین مولوی ابو منصور

چو این نوید شنیدم ز پای تا سر مستم | قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پر نور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور
جناب سید والا نسب ابو المنصور

معین و ناصر دین سید که بالاجماع
امام حجت اہل کتاب شد مشہور

یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست
چنانکه ماہر کامل ز رمزہای زبور

درین علوم کشیشان سند ندادندش
تفاذ یافت درین فن بنام او منشور

گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
که هست عالم اسلام و فاضل مشهور

بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت
شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور

نیاز نامه که تا چند سال میگردید
بهند بهر جواب از مصنف مغرور

چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش
برفت جمله ورقهای او بباد نشور

شکست تار اصولش بهمچنان داؤدی
عماد دین چو برآورد نغمه طنبور

جواب نسخه دجال گفت استیصال
بنوک کلک زبیخش فگند نخل غرور

بلطف عام ببخشیدیش از کرم انعام
نمود آینه اش چون جبیعلی از دور

جواب مستر عبد الله آتهم از انصاف
نوشت و کرد بعالم بجسر زجان مشهور

کتاب دولت فاروقیش بعلم سیم
رسیست شاهد عادل بنزد اہل شعور

کنم چه وصف شریف تو یدها و بیضش
زبان خامه من گشت معترف بقصور

بسعی تیز نگارند ناثران شب و روز
ستایشش نشود ختم تا صد هزار دهور

جوابهای لطیفست اندران مجموع
برای اسوه کار ند تا بیوم نشور

کسیکه دید بعین الیقین باور کرد
که فضل او ست مسلم بنزد اہل شعور

ببین که خود علمای کرام بالاجماع
امام فن نمودندش از پی جمهور

ولی بدانکه عطایش عطیه علماست
یقین شناس که اینست فضل رب غفور

از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین
نمود مصلح دینش خدا که هست غیور

از آنکه ناصر دین ست و حامی اسلام
بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون چه حیست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من / برگ نور انبش قرطاس تجلی های من
نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار / سبزه ست از دُر دُرّی لولوی لالای من
ای نه پنداری که این فخرم پی شاعریست / هست برهان قوی بر عزت دعوای من
در پیری است گویم از تو من ای بوالعجب / تا رهد از عیب عجیب این طبع باپرای من
دان دلیل معنوی اینک بگوشش دل شنو / تا نه در باقی بصورت چون دل شیدای من
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان / رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر / قاسم علم شریعت هادی مولای من
فاضل و علامه عصر بحر العلوم / عالم یکتا بعالم داور دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی / مجتهد مستقل و راه اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول فروعات و اصول / مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز / میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا پیر شد ز عشقت خاطر شیدای من / به که در بزمت نماند خالی از من جای من
تا مرا در کوچه عشق ست دخلی بیش و کم / گلشن کوی تو آمد جنة المأوای من
گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست / ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
فارغم از نفحه های نافه های مشک چین / بوی زلف عنبرینت تا مشام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون / نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من
کرده از تو جنان در ملک هند اصلاح دین / گر مجدد خوانمت زیبد ترا مولای من
در تو این باور نمیداری ز راه انکسار / بے تامل در عرب بفرست استفتای من
مفتیان دین یقین دانم که بستایش کنند / قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من
علم و فضل تست و هیچ آنکه بذات شریف / هست فضل کردگار و حضرتش مولای من
از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی / یک جهان آمد در تحقیق من همرای من
شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا / آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من
گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث / کس نگوید اینچنین امروز نزد رای من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت / صاف چون راه صفا در دیده بینای من

دل همیخواهد که بنویسم مدحیت روز و شب | تا بگردد این عمل ماحی عصیانهای من
در کمین گاه اندیشه‌ام حسد لیل و نهار | دشمنان هشت کیش و دون منش اعدای من
لاجرم در کنج تنهائی نشستم همسر و بکم | تا نه برخیزند این اعدای بی ایذای من
خامشی ای سودا تکلف چیست اکنون ختم کن | نیست تحریر مدحیت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد اللہ صاحب بجنوری علیہ الرحمۃ حنفی مذہبا و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بحال ارتباه | غریق بحر حسرت شدم بروی سیاه
نه هیچ آگهی از خود مرا و لی بی خویش | زبان من بفغان آشنا و برلب آه
گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست | گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی برآمده از قلب نعرهٔ تکبیر | که در رسید بگوشش ببین بیک ناگاه
غرض گناه گذا بودم و ز حیرانی | خبر نیافتم از مامن و ز جای پناه
نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها | صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخرکار | بصد هزار نیایش بر آستان آله
گریستم صفت ابر و این دعا کردم | بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه
توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان | توئی که صیت نعیمت فتاده در افواه
توئی که جملهٔ بزرگان ز خاکساری ها | بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان | بر این مقوله زمانی هست تا بماه گواه
توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت | بیک لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود | بگردش است سپهر برین کمینه سپاه
توئی که حضرت یوسف برآمد از تک چاه | بمهر و لطف کسیم تو بارخ چون ماه
امید نیست ز فضلت که بنده ات سودا | برآید از تک چاه ضلال پر ز گناه
چو این امید ز دل بر زبان جو وا کرد | رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه
که فضل ما [illegible] خلق [illegible] | تراحت شد که چنین هست حالت تو تباه

بصد خلوص محبت تو کردہ بیعت — بدست بندۂ مقبول شیخ سعد اللہ
کسیکہ دست بدستش بداد شد آزاد — درین جہان و دران عالم از الم ناگاہ
چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید — قصیدۂ بنوشتم بمدح آن ذی جاہ

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاہ — یگانہ صوفی و شیخ کبیر سعد اللہ
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک — کہ قطرہ قطرہ از و فیض یافت خاطر خواہ
شناوریم بہ غفران و مغفرت بخدا — غریق قلزم رحمت بفضل لطف الٰہ
کسی ندید چو او در زمان او پیرے — فلک ز خیل مریدان دست بی اکراہ
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو — وفات یافت بظاہر اگرچہ آن ذیجاہ
اگرچہ جسم لطیفش بخاک رفت ولے — کسیکہ عاشق مولاست کی بمیرد آہ
ز فیض بخشی او این گدا چہا گوید — کہ فیض یافت خواص عوام از در شاہ
تصرفات کہ دارند اولیای کرام — بدست اوست پس انہ مرد نیش نیست گواہ
زہی سعادت عہدش کہ از صغیر و کبیر — بمجلسش نشنیدیم بجز ذکر الٰہ
زہی کرامت و کشفش کہ امتحان کردیم — ظہور کرد بگفت آنچہ با دل آگاہ
بدست از غم دنیا و دین اگر کسے — اشارہ کرد بلطف و کرم بہ نیم نگاہ
براہ راست رسید و ز ناعقبا نگہ بخت — نگاہ لطف چو انداخت بر مخالف راہ

عرض کہ منقبت اوست بیحد و پایان
چگونہ خامۂ رسوا نویسدش دلخواہ

قصیدہ در مدح جناب معلی القاب نواب والاشان عمیم الاحسان فخر الدولہ عالیجناب نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بہادر دام اقبالہ و عم نوالہ فرمان فرمای ریاست لوہارو

ز لبس کشید سپیدہ روزیم بہ طلوع لانے — شدم چو زلف بتان جامع پریشانے
نبود تاب تحمل بسان صبر بدل — نداشت کار بعالم گذر بآسانے
بناگہ از لب ملہم بشارتے آمد — کہ ای اسیر غم و پای بند حیرانے

چرا بحسرت و حرمان لسان می خورد را
چرا بقبله حاجات خود ز بسانے

که خاک عتبه خورشید رتبه اش اینک
بچشم ماه کشد سرمه درخشانے

بمور رهگذرش آمده ست زیر نگین
ز ابتدای ازل شوکت سلیمانے

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که آن کدام بود با چنین ثنا خوانے

بگفت داور والا حشم علاء الدین
بحسن خلق و مروت نباشدش ثانے

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانے
نمود جلوه ز ذاتش چو مهر نورانے

هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام
رموز دان معانی بهم سخندانے

امید بسته دلها کشاید از لطفش
برنگ غنچه ز فیض صبا بآسانے

خواستمش چه گیاست بس لب ساآمد
ازان بجوهر اول نوشته ام ثانے

بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند
دو هم بیم که تیغش چه عرض به آنے

اگر ثنای سخاش رقم کنم چکنم
همی ست موج تر تان در کمال طغیانے

مدار همت او جمله بر جهان بخشی
نتیجه عملش جمله بر جهانبانے

نشاند دعوی نصفت بکرسی ایوان
صواب بسکه بر رایش کند فراوانے

شده تمیز اهل جهان حق از باطل
ساملش ز بس افسرده در [illegible]

بجای خویش نباشد بغیر ترک فلک
که هست بر دولت بکار دربانے

اجل ز کار فرمانده زانکه در عالم
حدیث خلق خوششر که داد آب حیوانے

بعهد معدلتش با غزال صحرا
بکار آمده از شیر [illegible]

همه گهر صفت قطره بر زمین یزد
اگر کند کف چو بحرش هوای نیسانے

ریاض دهر گل افشان خرمی گردید
جلالتش به سخا کرده نوبهارانے

دلش بفیض ساقی چو شعشعه خورشید
رخش چو نور سحر باکشاده پیشانے

سیاستش بعدالت فراستش [illegible]
تحملش به تحمل چو بذل [illegible]

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد
[illegible] بر بست لفتح و ظفر به آسانے

فروغ کارامان شد زبسکه از عدلش
فسر شود ز کتان پرده پوشی [illegible]

به آب صورت ماهی کند قرار آتش
اگر [illegible] عدلش [illegible]

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین — هزار چهره گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها — رسیده ام بدرت بهر سال نجوانی

بلب سوال بدل آرزو بجان امید — چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی

ثنای تست که ناید به حیز تقسیم — ز فرط عظمت شان و هم شمرد اوانی

چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا — بصد هزار هجوم غم و پریشانی

ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب — چرا که زانچه بگویم هزار چندانی

دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان — کنون بآن سر منی سازم بصدق روحانی

مدام تا گل رعنای روز و شب خندد — بشکل هفته درین چار باغ امکانی

ریاض عمر تو بادا شگفته سر و سال — بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان عالی دربان جم حشم اقبال قیصر نیر سپهر شوکت منظور انظار رحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلائق بازغة و ما جب اقتدار سحائبه علی الرعیة المقدور شقیت معطا خطاب اشار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه اندرین در رسید آن شاهد رعنا — بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا

بگفتم ای بشارت مایهٔ جان من بیدل — بیا خوش آمدی از مقدمت آباد شد دلها

چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را — بگو حقا اگر هم با مطلبی داری بجه تنها

چه شد باعث که دادی ترقی از قدم خویشم — کجا کاشانهٔ نسبت کجا این دولت علیا

کریم بر عاشق مسکین چو کردی چناکه شد — مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسیٰ

کنون لازم بود بر من که اشعار غزل نظم — بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پرنور تو رشک ید بیضا | بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
بکف دست نگارین تو خون لعل مرجان | کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیداری که میجوید | دلی در پهلوت سنگین‌تر از فولاد و از خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت | که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان نارستانت بنازم یک نظر جانان | بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همیخواهم که باشم سایه‌سان همراه تو هردم | که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم | درین عالم دو صد جان گرامی ای رسوا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پری پیکر | شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان لبها بگفتا ای دیوانه مشرب این جنون تاکی | ز خط و خال و زلف لیلی حاصل بجز سودا
خدا را بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها | بشورش خانهٔ دنیا مینگر از جنون شیدا
ببین شهزادهٔ لندن که آمد از ملک انگلستان | ببین کشور هندوستان با شوکت شاها
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد | ز لطفش مفتخر شد والی سرور و پٹیالا
خصوصاً او دو القاب نواب با شوکت | که نامش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی | ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند | بگفتا شد ستار آف انڈیا در رتبهٔ اعلی
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزیست | بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گفتا نگه در گوشم آورد لطف آن دلبر | چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگار من صد هزاران شکر میباید | بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل | نگویم وعدهٔ فردا درنگ آید خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم | که یابم بار در درگاه والاشان این انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه‌ای نادان | خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از شه بالغ و استعداد فهم | که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش زیبا

چو تسکین یافتم از گفته‌اش فی الفور بنوشتم
بصد جهد و محبت در مدیحش مطلع اولی

تشنه

مطلع

محب جاه تو شاها چنان خوش باد در عالم — که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی

عدو دولت بادا اسیر طالع درین عالم — چو نور خور با غار شباب موسم گرما

ورد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت — چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما

بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت — رساند حق تعالی مرترا تا حد استقصا

مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی — رسند احباب دین و دولتت بر مقصد اقصی

خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی — مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی

بکام جان بدخواه نعیم لطف تو احسانت — سهل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو سودا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله وعم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد — موسم دلکش تودیع زمستان آمد

نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید — خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد

تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو — باده کشته بجام از اثر آن آمد

بین که شهزادهٔ ذیجاه پرنس آف ویلز — گوهر افشان شده دریا چو نیسان آمد

والی ملک ولیعهد بهادر در هند — شد الحمد که بصد شوکت و صد شان آمد

انڈیا گلشن پر خار شد از مقدم او — پیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد

که و مه یکسو زر دار و تونگر گشتند — بسکه بر عامهٔ خلق زر افشان آمد

مقدمش مقدم ایام شباب است و سرور — موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد

شد جوان بخت و جوان دولت و اقبال اعدا — تهنیت خوان فلک پیر به پیشان آمد

حبذا عیش که از روی فلک بسرا رخش — زهره در بزم سراینده و رقصان آمد

بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند — داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

شد شب چاردهم سیل سپیحی هند — جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چاردهم چیست که نور رخشان — هست پرتو رخت آن مه رخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الکزنڈر گفت — یعنی گفت که اسکندر ذیشان آمد
باشکوه و حشم فسته فریدون رسید — والی عهد ملک زادهٔ کیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم — روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد — خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ — کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان چون نسیم سحری — از ره لطف بآفاق گل افشان آمد
جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح — بلکه چون کوکبهٔ عید درافشان آمد
حبذا بخت همایون که باین شوکتها — نزد شهزادهٔ کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت تخت — رشک فرمای خیالات دهٔ کیوان آمد
آن مهاراجه که به عتبهٔ او پیر فلک — بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خور مهر و تجلی — بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه که گلزار سرابستانش — فی المثل همچو جنان روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که گر بخت فلک از جنگش — چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا — جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم — بیگمان محسن هند و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم — مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان ده والا حشمست — سپرش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش — تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند هند — فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر — شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داورا بر تو مبارک که مه تابان آمد
بسکه بادشهِ مملکت جان آمد

خال رخسار عزیزی و در تاج شهی
حبذا مردمک چشم عزیزان آمد

میهمان تو شده آن شه والاقبال
که ز انگلند درین ناحیه مهمان آمد

آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف
که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد

آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا
که خجل از رخ او نیّر تابان آمد

آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود
که بعالم نفس داور دوران آمد

آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید
که بجود و کرم و فیض چو باران آمد

همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق
روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد

نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین
نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد

هم مبارک بتو ای داور والاشوکت
لطف لفٹنٹ گورنر که خرامان آمد

جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است
کف دستش بکرم غیرت باران آمد

حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین است
از همالیه و از کوه بدخشان آمد

واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم
بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان
والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد

تاج زرین و مرصع بسرت بادشها
تا بدانند که خورشید درخشان آمد

پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان
سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد

در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال
تا بگویند که این آمد و آن آمد

اهلکاران تو باشند همایون پایان
چون کواکب شب رخشش ز افشان آمد

باد سرو قدشان سامی جهان [illegible]
آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد

حصر وصفش چکنم من که برون از حد است
مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد

تهنیت نامه که بر سوی دعاخوان بنوشت
خود بجو و از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بد دور [illegible]
بچشم تو [illegible] صدق دعاخوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف از حضور موفور السرور شهزادهٔ عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله و عم نواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا — آمد بگوش هوش من از غیب این ندا

رسوا ثنای والی سرمور کن رقم — کای سخن شناس سخن فهم و نکته زا

رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست — قربان سزای ناهنج آن ملک دلکشا

فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود — دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا

خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند — از طبقهٔ دلاور و خاصان ویسرا

هرگه که این نوید رسیدم بگوش هوش — حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیر خواه دولت انگلش زابتدا — موزون بنام تست ستار آف انڈیا

گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف — غم نی که هست فضل تو غالب بنزد ما

یعنی بیک جهت ز قوم تو بوده اند — رایان و راجگان اولی عزم و اوبا

هست از تو یادگاری آنها غنیمت است — ورنه درین دیار کشیده اند اغنیا

از همت بلند تو شوری فتاده است — در راجگان مملکت هند و ایشیا

گویم چه که هست ز تقصیر من برون — علم و هنر که داد بذات تو کبریا

آن کارخانها که بکلکته لادویس — از حکمت به بلدهٔ ناهن گرفته جا

تیغ تو همچو رستم تو رخشنده در جهان — آمد بدهر صاعقه سان کاشف غطا

زان سو که شد سخای تو آفاق را محیط — حاتم بزیر خاک به غمهاست مبتلا

قائم ببارگاه تو ارکان دولت [illegible] — با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا

همراه تست فوج دعاهای بیکران — هرگه که عزم رزم مصمم کنی شها

این گفته را ادان ز خیالات شاعری — بنگاشت از وقایع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشتن راست است — از اهل حکمت است نه آشفته ژاژخا

چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست — اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است آفتاب — بادا ز فرق تو شرف تاج پر هما

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد — تا هست زهره مطربهٔ چرخ در سما

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است — مانند دوستان تو در عیش دایما

تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن — مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارها ز ذات تو آید که در جهان — باشی مدام مورد تحسین مرحبا

سرکار خوش وقار بگوید بدل خوشی — احسنت بر فراست و بر عقل حبذا

عقل و فراست تو بجایی رسد که خود — ثانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام — چو باغ شالامار بافضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون — با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها

پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی — ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز — گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره وضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار — دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار

با صد نشاط نغمهٔ دل کش همی کشد — وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار

برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز — روزیکه روز عیش تو آن گفتنش بهار

این روز فرخ است چو روز سعید عید — نورانی است و مظهر خورشید افتخار

روزیست اینکه مطلع صبح سعادت است — گلریز عطر بیز چو نوروز نوبهار

روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان — از بهر التقاش بر دست انتظار

روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلند — یعنی جناب کوئین فی جاه و خوش وقار

درا احتشام و منزلت و رتبه بلند
روز جلوس وارث جمشید شش اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شد راست از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش
آمد برقص پیر اشد ساز زهره وار

آن روز عشرت ست که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز
چون مشتری سعید و چو ماه ست خوش عذار

روزی رسید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی رسید کز نظرات فلک شدند
سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار

یعنی سریر بخش سلاطین امیرها
همنام و نیز هم لقب شیر کردگار

شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ ویسرا که ندیدش ندیده آ
این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش ام دهر نزاد است زینهار

کردم دو چشم باز و نشستم بحیرتے
درخورد چون بگوش من این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار
ذاتت بجمع حسن صفات است تاجدار

مهمان سرای فیض و تفضل تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکه تاز عرصهٔ رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای مظهر شجاعت حیدر ز خلق
تیغ تو هست پر ز اثرهاے ذوالفقار

ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام نماندست این زمان
محتاج و مستدل تهیست تا چنار

در عهد دولت تو نمی بینمش حزین
گر فی المثل بنفشه حزین است سوگوار

هر کس بعیش و ناز و بآرام می زید
دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار

شاها گذشت نمونهٔ دریای اعظم ست
باشد انامل تو همه مانند جویبار

فوج ستم چگونه بعهد تو سر کشد
بیخ فساد برکند تیغ آبدار

سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین
چون مستوی نشوند بگور اجل سوار

یک عالم از روائح خلقت مسخر ست — چون کشور دماغ من از بوی لطف یار
زیبد نه با تو شید فلک را مقابله — ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار
گویم چه پیش ازین که نزیبد سوای تو — شاها برای تاج ششه دُر شاهوار
از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس — شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرمن وجود عدو او فتاده برق — زان دم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود میروی زمین نسر آسمان — تیر جگان بکف چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان — عاجز بدست قهر تو احداث روزگار
عقلش پدر که و فهم تو همسر کجا شود — پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار
ترکی ست بی توجه لطافت سیاه رو — زنگی بالتفات تو بیشک سپید کار
دانم بلال تیغ تو مفتاح بابها ست — فورًا بیک اشاره کشاید در حصار
میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد — روزیکه بوی خلق تو زد یافت انتشار
کو هندسی که حصر کواکب کشد — تا دسته های فوج همایون کند شمار
بخت و هنر بقبه عالی نهاده سر — اقبال دید شد که تراهست یادگار
فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا — فرش ست خود بپای گمت اطلس بهار
علی کرد نام حاتم طی جود عام تو — خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان — آن کارنامها از تو آمد بروی دار
لیکن میان معرکه جنگ برملا — تیغ زبان دراز ده بر سپهر کارزار
ای چشمه فیوض تو ئی ابر آذرسه — رشحی ز زریست بگلستان ولا زار
از بسکه شد نثار زر و سیم بی مسرت — از مقدم مسعود تو شد هند زرنگار
اقطاع هند یا تو بدخشان نموده — شد آفتاب شرق تو لعل کوهسار
روشن زگرد راه چنود تو چشم ما — از فتح و ظفر شد جهان ازین [illegible]
هندوستان زتاب رخ پاک صاف تو — [illegible]
خوش آمدی بخیر و قدومت ملک الظفر — یا ایها الامیر مع النصر والوقار
از روز تهنیت تو همین خیر مقدم ست — زیب زبان لالۀ گویر خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند
آید چنانکه ابر بهاری زکوهسار

هند از قدوم لطف سرسبز شد شها
گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار

تا چند گویم اینکه رسید این چه آن بهند
بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گهِ شاه خاوری
بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار

تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان
بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار

اکلیل زیب فرق همایون شاه باد
خورشید تا کلاه نه هیب بر دیگار

ظل ظلیل احمد مختار و حبیب
نور دو چشم آدم و محبوب کردگار

محدود باد بر سر و فرق دائما
شاها سرالبست بهین چتر زرنگار

عریان تن حسود تو چو هم مثال باد
چون کعبه خیرخواه تو باشد نکو شعار

بادا سیاه پوشش عدوی تو چون غراب
طوطی صفت محب تو مانا د سبزکار

راحت گه محب تو چون خلد دلکشا
بادا مسیت خصم تو چون گور تنگ تار

احباب را نصیب می عیش و انبساط
روزی هزار شربت شیرین خوشگوار

نوشد اگرچه آب بقا فی المثل عدو
بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار

باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا
ماند محب جاه تو سرکار تا مدار

روزی شود ار رتبهٔ جمشید کیقباد
بادت نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار

حلال مشکلات تو آن رب ذوالجلال
بادا بحق احمد مختار و یار غار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و اقتصار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب المناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مهر ادا کرد روزگار
یعنی مرا بلطف نوا کرد روزگار

کز صدق مدح صاحب عالی حشم بجوان
کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈائرکٹری کہ بود او را با حضور دل — صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار

گفتم بیان پیچوڈی حیاد ھسالرٹ — تا شش نہاد و حاکم ما کرد روزگار

آن ستشار دولت انگلشن کہ در جہان — او را امیر امرا کرد روزگار

در کشور قضیبات و اقلیم علم و فن — تفویض اہتمام ورا کرد روزگار

گفتا بلی بیان کہ بخواندی تو مدحتش — ور نہ دہان بمدح کہ وا کرد روزگار

القصہ مختصر کہ ازین بادہ سرور — لبریز ساغر دل ما کرد روزگار

بودم مریض غم کہ نمی یافتم شفا — بیمار را بلطف دوا کرد روزگار

اکنون مرا سزد کہ بمدحش رقم کنم — نحوی کہ حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار — قائم اساس عز و علا کرد روزگار

ای آن شہی کہ کرسی عز ترا بقدر — غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار

شاہا ز افسر تو چگویم کہ چیست آن — گو نام آن کلاہ طلا کرد روزگار

لیکن بنزد اہل بصیرت چو آفتاب — جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار

گویم چہ از سعادت بختت کہ در جہان — چتر سرت ز ظل ہما کرد روزگار

تعلیم کرد شیوہ تسلیم تو بخلق — پشت فلک عبث نہ دوتا کرد روزگار

ہمدم نمود علم ترا با ہنر چنانکہ — توام بدولت تو بقا کرد روزگار

تا عظمت و وقار تو گنجد درین جہان — از ارض تا سپہر خلا کرد روزگار

یک کس درین زمانہ نباشد عدیل تو — مثل ترا بہ تیغ دوتا کرد روزگار

نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو — شد سود و سزا چو خطا کرد روزگار

جز من بعہد عدل تو فرما کہ بر کسے — گاہی شنیدہ کہ جفا کرد روزگار

علم مسلمت ہمہ پنجاب را گرفت — وین کار بر محل و بجا کرد روزگار

فضل و کمال تو چہ نویسم کہ مر ترا — مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار

فضلت مسلم است کہ در کشور علوم — مسند نشین عز و علا کرد روزگار

تیغ ہلالی تو بشکل ہلال ہست — یا ماہ نو بہ چرخ بپا کرد روزگار

این چرخ ظلم پیشہ نہ سرخ است از شفق — با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکرست — از حکم تو عدول کجا کرد روزگار
ای آن شہ بتی کہ بروز مقابلہ — پیش تو آنکہ رقت فنا کرد روزگار
سامان رزمہا چہ نماے کہ بارہا — با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار
باآنکہ بد سگال تو باشد چہ فائدہ — گر صد ہزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضہای علوت غنی شدند — خالی ز دست گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چہ بود قدر پیش تو — ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را — بے نور و خوار تر ز سہا کرد روزگار
علم و ہنر شجاعت و جرات ذکاو ذہن — پیدا شت انچہ بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب کہ لازم برای اوست — کی طاعت دیر تو قضا کرد روزگار
حق نیازمندی و ہم حق چاکرے — چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت — موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پے ادائے شہادت سپہر را — طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سرور را — بنگر چگونہ حادثہ زا کرد روزگار
رسوا بیا دعائیہ بنویس ختم کن — در حق او بخیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جہان — گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این بشنوم کہ داور ما را خداے ما — حاجت روای شاہ و گدا کرد روزگار

قصیدہ در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بہادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و اجنٹ سابق بہاولپور دام اقبالہ و عم نوالہ

ممنون باتفہم کہ سحر ز آسمان علم — نزدم رساند مژدہ راحت رسان علم
یعنی بگفت اینکہ ز کنعان بخیر دے — بنگر کہ یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش و ما دم عرق کنند — در گلشن کمال ہمہ گلرخان علم
قانع اگر نہ بکتا بابت ما چہ بین — زیب گلوست تحفہ گوہر فشان علم
گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے — کپتان سرگری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش — چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل — مداح او شدند همه ماهران علم
گفتا بلی بلے صفت او ست این همه — بخشند بکام زانکه شدی رازدان علم
گفتم باین فتور مقام مجال کو — بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش — کان از هجوم علم و فنون هست کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او — یک مطلع خجسته نوشتم ازان علم

مطلع

ای شخص بی کمال تو روح و روان علم — بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکه تاز خارس مضمار علم و عقل — تا هر کسی ردیف تو از خارسان علم
نی نی کجا ردیف که رادت تیا شدست — پیش تو را جل اند همه رهروان علم
عقل رسا نمید بد اندر زمان ما — جز آستانه در دولت فشان علم
دانم که خود محک نقود سخن تویی — تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب است — باشد ته بسیط مثالت بیان علم
اکسیر علم بود برابر بخاک جهل — منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلے — گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بعندلیب و هزارت دهم هزار — لیکن بپادشان که دهد داستان علم
سعدین را نصیب نشد همچو اقتران — چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از شندی کلام تو شد تلخ کام جهل — وز لذت بیان تو شیرین زبان علم
هیچ است در حضور تو در گران بها — زیبد نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم — معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاورے — روی تو شد فروغ ده خاندان علم
در حیرتم که گوشه دستار فضل تست — یا تا بدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح معلقات معانی چو یا زبان — حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان کند و فاتر الحواس — چون عقل کل بشر و که شود نکته دان علم

نکشود گره ز ناخن فکر تو عقده — بیماندش خسرو همه عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز غوص تو — وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای به سپهر تاج خورشید فائق ست — زانم که سر بلند نمودی نشان علم

از جلسه امیسر و ز دربار لاڈ میو — ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که بید جهل ست نی اهل — دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل — قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نه صید معانی کنی شکار — داوت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سر بلند چنانی درین زمان — سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کشد — از آفتاب ذهن تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رقیبت کنم بیان — بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت — معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم — طی به دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست — بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک سپهر منسلک بود — رخشنده باد تمغه زرین نشان علم

با اهتمام کار خزاین شهان کنند
بادا بنیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالیشان مستر کولڈ اسٹریم صاحب بہادر اسسٹنٹ کمشنر درجه اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون بسرم سایه گستر ست — رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه — فرمان روای شهر به شوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا — مانند او بشیر و شاه کمتر ست

نام شریف مستر کولڈ اسٹریم ہست | فرماندہی کہ غیرت فغفور و قیصر ست
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان | رستم صفت بہادر و مرد دلاور ست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او | در کشور صفات سخن سنج داور ست
ہر انچہ خوانمش بسخنور بود یقین | ہر انچہ گویمش بہ ادا فہم باور ست
کلکش بآبیاری تائید لایزال | نخلی ست کو بباغ سخن بار آور ست
طبعش برآورد چہ گہر ہای آبدار | از بسکہ در محیط فطانت شناور ست
پس ماندہ فکر پیشروان رہ ہنر | در عرصۂ رقم قلمش خوش تگاور ست
زور آوران عرصۂ معنی بہ پیش او | خط بر زمین کشیدہ چہ فکرش دلاور ست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او | خورشید بر فلک بہ بین پر ضیا ور ست
شخص گرامیش کہ بپاناد تا ابد | در باغ بذل وجود درخت ثنا ور ست
گویم چہ از ثنای شریفت تو داورا | بیشک صفات نیک تو بیحد و بیمر ست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را | عنبر جہان ز نکہت خوبت معطر ست
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند | خود مرغ وہم طائر بی بال و بی پر ست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم | این کار مختصر پئے مداح بہتر ست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت | تا در زمانہ عزت و دیہیم و افسر ست
راضی شواد ملک ز عدل تو داورا | تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار | ای مظہر فنون و ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو مشتری | جستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو | ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ خلعتہ | بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو | دادند در ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی با صفا چہ بخوانم صدیق تو | در راہ معرفت قدمت ہست استوار

ناز د چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار

یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علیؑ — نور نگاه حضرت شبیر باوقار

خلق خوش تو خلق حسنؑ را نمونه — صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار

تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباسؑ نامدار

گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار

آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار

آن سیف کبریا که بصفین هم احد — بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار

تیغ خدا علی ولی والی عرب — با جنیان بیسر علم کرد کارزار

دستت غلام خواجه غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران باوقار

میران همانکه سید بهیک ست اهم پاک — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار

میران همان که نیّر خاور بکوی او — هر صبحدم طواف درش کرد حاجوار

میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار

میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش — آرند تحفه هاے ارادت بانکسار

میران همان که سرو گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار

میران همان که بر در عالیش چون گدا — یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار

میران همان که حافظ موسی مرید اوست — وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار

حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار

یا حافظا آنکه گفت بریست از غم الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار

ای انچه گفته ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار

اکنون ببین بعالم صورت چه بوده — گر فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار

ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو — بوالفضل بوالفضول و عبید ست شرمسار

سر خم کرد در حضور معلات بیگمان — موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر خامه مداد ست خود زحل — وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار
تا بهر خادمان تو ماند علی الدوام — منشی چرخ یعنی عطارد ثنانگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو — صدری که بود پیش تو هرگز نه زینهار
زیبد حسام ملک لقب زان سبب ترا — کاندر مسخر تو همه ملک زرنگار
حقا بفضل حق بر حکام بوده — ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج — دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکه — مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار
فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی — در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصه مختصر که من از حسن اعتقاد — مافی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو که محیط ست در جهان — افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من سوای هیچکار

قصیده ذوالمطالع درشان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل — شد بذات تو از آن خاتمهٔ علم و عمل
آنچه ریزد قلمت سد سکندر گردد — ذره نیست دران وهم عدو را مدخل
چه کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز — خود بخود هست عیان معنی با قل و دل
غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو — پیش تمکین تو همچون پر کاه است جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو — که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل
ق
فرق بائن شده در ذات تو و ذات حسود — زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل
زاده طبع پلیدش چو ببینی که ز لطف — فیل بیداد بدن او فتد از هوش عقل
هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب — حامد عزوجل ذاکر شاه مرسل
او نه کار کند با کس و ناکس هر دم — بل گذارد سر خود بر قدم لات و هبل
بان شری را ز ثریاست تفاوت بسیار — نور بالای فلک نار بود زان اسفل

فخر دارد چه حسودت بمعما گوئے
می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل

گر عدو قدرشناست نبود باکی نیست
بوریاباف نداند ز حریر و مخمل

کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز
او شناسد بغلط خوبی تهان ململ

هست اشعار و مضامین جدو دزدیده
کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل

لیک اشعار بدیع تو ز فکر عالے
جلوه آرای معانی شده و هم مستحصل

زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند
شد نه روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ ست مثال ارزن
باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل

جامع علم بیانی و بدیع بخدا
مثل تو چرخ ندیدست بارسال اثقل

لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر
التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت را چه وقوف ست ز ترجیع کلام
بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق
از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست مهموز سراپا و سراسر معلول
فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر
پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل

او مگر روز ازل حرف نشد و خوانده ست
گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل

زانکه او لفظ قمی را نشده وسمے
گفت بر عکس ظهوری که بدا استاد اجل

بس کن ای کلک جری از سب و شتم حاسد
هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده سیر تو زکرد ازل
هست اجماع معانی بدرت همچو سیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب
هست در پنجهٔ او صید مضامین چه محل

ای نظیرت بجهان ممتنع النظیر آمد
وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر
رو کش خط شعاعی شده خط جدول

تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان
نوش هرگز ندهد لاشه ز زنبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام
عطر خیزد نه چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

آنکه مل قسمت آنکه از شهرهٔ هفت اقلیم است
بلکه از چرخ منادی ست بغیر امنزل

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح
همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل

ای صریر قلم سحر طرازت دانم
بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل

وان شب سیر سویدای جهان میداند
حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

شعری شعر تو شد تا بجهان نورافشان
ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل

قدری خامهٔ تو رد کش خورشید منیر
بزمانی که کشد رخت تجلی به حمل

ای تو آن بلبل گویای گلستان عجم
طوطی هند چه گویم که ازانی افضل

ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان
بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکای تو مزکی ز ذکای فیضی
کان بگفت ست باندازه رساقته نکل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک
رتبهٔ عالی ذی جاه به پیشت اسفل

اتباع تو بود فرض ببزم شعرا
عقد و حل داده بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار رسود
آن منافات محقق که عسل ابره نحل

سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز
پوست بر پسته بود گفت عدو چون حنظل

بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا
بان نگهدار ادب تا که نیفتی بوحل

دعائیه

قامت تا که روانست بروی قرطاس
باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی
تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال
سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سرسبز به بستان جهان
شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا
سر بدخواه بود مسکن نحوست زحل

لله الحمد بود زیب زبانت هر دم
روز و شب درد عدوی تو بود [illegible]

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور «بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر» در نعت

شاها توئی بخلق خداوند جیره
یعنی مظهر حکم تو شد [illegible]

سنقا و ابروی تو قضا نیز چون قدر | شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

اگویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر | دادند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر | دو نیمه شد ز دست تو در روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

آن روی لامکان تو رسیدی مع الظفر | جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر | دین طرفه‌تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

در امت تو مصطفی ائمه کرد اهل شر | دارند کی ز رتبهٔ والای تو خبر
در خاک بود جملهٔ مخلوق و بوالبشر | نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

وصف تو برتر است چو ای شاه نامور | از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کشد هیچ تو کلک بریده سر | وانگه ز فکر ناقص سوای بی‌هنر

بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر

قصیده مدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض‌بخش فیض‌رسان کریم الاحسان جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله و مبارکبادی انعقاد جشن خطاب مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیض‌رسان عالم و عالمیان فلک قدر سنه ارادت بنیان جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد | بباغ هند دیگر ره بهار بی‌خزان آمد
ترنم‌سنج کن به بهای جهان با صد تمنا | که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن
گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد

بصد سامان سرور تازه سرکن همچو ایل
زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک
جناب لارڈ لیٹن با هزاران عز و شان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین
که از بخت رسا شاهنشهٔ هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری
بصد اعزاز و دولت تا ظفر رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت
چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد
رئیسان را نوازش کرد و محنت کش جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رفتنش در هند
امیر مصلحت کیش و خدیو کامران آمد

بیا مد در رکابش عدل و داد و حسن تدبیرش
همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

خدیوی آمد و فرمانروای مصر دل آمد
خدیوی آمد و فرماندهٔ اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی
بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان
برای دشمنان دولت انگلش زیان آمد

ز بس گوهر فشان شد آستین لطف و احسانش
نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد

رهانید از غم و داد و دهش از بس که آشنا را
بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد
که لارڈ و لیسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولو العزمی رسید از همت عالی درین کشور
که از رعبش نهیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عز و شان آمد
ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش
سراج التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل یافته
باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کوئین الاحتشم کز فرط اشفاقش
رعایا را برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست مور ان از عدل او
که ره و زن بهر شان از بیقی پیل مان آمد

سواد روی هند اکنون بدل شد با سفیدیها
که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم
رئیسان هم مبارکباد با گفتند آن آمد

بعالم بندگان را باد تند اکنون نیاز ارد	که عهد معدلت مهد سلیمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ	که در عهدت خلافت قیصر هندوستان آمد
مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه	زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد
مبارکباد ای فرمانروای کشور معنی	که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد
مبارکباد این جشن شهنشاهی تقریبش	رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد
بیامد والی کشمیر و جیند و نابه و ناهن	برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد
نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت	ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد
مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه	که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گوید پیش ازین رسوا بدرگاه معلایت
که او ناواقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان رفیع المکان
جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آمد که بود وقت سعیدم بیاورے	آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے
رسوا چه شد که سر بدو زانو نشسته	شاید ترا نماند سر مدح گسترے
افسرده چه کس سرایم را غنیا	چون شاعران حال برای گداگرے
آزاده‌ام [illegible] مرتبه من بس است	آگه شد ز رفعت شان سخنورے
گفتا [illegible] هیچ کسی کن که شایست	اورا بگو دن تو حق بنده پرورے
سی میکنل صاحب والا حشم کزو	اعزاز یافت منصب والای میجرے
درگوش من رسید چو نام مبارکش	بستم میان جان بادب شاکرے

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب میجرے	الحق صفت بجاست ترا میر عسکرے
بیشک توئی خلاصهٔ افواج پرشکوه	باشد نچون توئی بگروه ملیشرے

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت — اسفندیار عهد قوی در دلاورے

ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست — آموخته است از تو فنون سپه گرے

کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها — بگریخت شیر با همه زور غضنفرے

از عهد تو زمانه نوشیروان خجل — عدلش کجا بعدل تو سازد برابرے

نازم بعهد عدل تو کامد پی کروفر — ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگرے

ای در سیول خلاصهٔ حکام بوده — دارد کسی نه پیش تو دعوای افسرے

ماهر چنان ز علم قوانین انگلشه — بیرسٹریٹ لا نکند با تو همسرے

مثل تو کو به حل قوانین مال کس — اعزاز تام یافته زناست کلکٹرے

ای حکم سروری تو از لبری به است — باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے

ترجیح تست بر همه حکام دسترک — ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنرے

زیرا که هست رای منیر تو در جهان — عالم فروز و غیرت خورشید خاورے

کرنیل میکفیل که یکتاے عهد بود — دانند تمام خلق که او را برادرے

او هم و نظیر خویش در عهد خویش داشت — تو نیز در زمان خود از وی کمترے

دانی زبان غیر چو اهل زبان شها — یعنی زبان ریخته و لهجهٔ درے

القصه وصف تو چه نویسم که بیحد است — ورانچه گویمت بمدارج فزون ترے

رسوا بیا و دست دعا را دراز کن — کوتاه کن سخن بگذر نتم سخنورے

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب — باد افسر تو زیب سر جاه و سرورے

تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها — باد از پی جلوس تو دیهیم داورے

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای بهشت بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عمره

مطلع

ای که هردم یاریت از طالع مسعود باد
چون ایاز اندر غلامی‌ات صد محمود باد

بخت را بیداری شان مدارت را نمود
جاه را فیروزی اقبال ابسعود باد

حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود
پیر دل دانا و رای دشمنت مشهود باد

ترشده از جوشش فیض عطا ابر سپهر
آب از دست تو دریا در سخا و جود باد

هست از خلق خوشت مشهور هر نوعیکه خلق
از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد

هم گردد زهرهٔ آهن دلان از بانگ بیم
نعره ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد

آیهٔ تیغ و ظفر در چار سوی هر جهت
وقف بر اعدا زبانت بر احیاسند باد

خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو
پُر بدامان امیدت گوهر مقصود باد

چون بود جوشش تو زآفتاب حادثات
بر سرت ظل همای رحمت معبود باد

هر دعا کاندر دولت گذرد بود مقبول حق
مدعای خاطر اعدا همه مردود باد

ساز و برگ عیش موجود دست بر وفق مراد
ما انچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد

فی المثل گر بادی خصم تو باشد خضر هم
در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد

خاکیان را شد غبار آستان کحل البصر
عرشیان را عقدهٔ والای تو مسجود باد

از زبان حال گفت اقبال که با ذات تو
کاهی بفرق آرزویم ظل کم ممدود باد

مدتی جاسد نباشد در جهان غیر از حسد
عز و جاهت فروشانت در جهان محسود باد

در تیغت هرچه بود و هست میدانی همه
همچنان روشن به رایت هرچه خواهد بود باد

تا بیش این عدو زانسان که از بیم تو هست
روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد

در جهان از فیض بذل جود و احسانت مدام
سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد

جام تو پر نور باد از بادهٔ عشرت مدام
دشمنت از غم کباب آتش بیدود باد

چون مشبه کیسهٔ اعدای تو با دست تهی
جیب و دامان محبانت گهر آمود باد

[illegible] کان مایهٔ تجمل هست و سامان غرور
از کف گوهرفشانت دائما مردود باد

[illegible] بزمی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ
زادهٔ دریا و کان چشم اشک‌آلود باد

آرزو و هائی که داری جمله حاصل بی درنگ
دمبدم آناً فآناً با دو نزد وا زود باد

[illegible] به هزار افزوده عمر و جاه تو
عهد تو در عهد شاهان جهان معهود باد

بادا در عهدت تواضع را رواج اندر جهان　　هر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد

بر نخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها　　مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد

باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس　　از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد

گفته رسوا عموماً گرچه مبنی بر دعاست　　بر ملا گویم که آن مخصوص نام محمود باد

تا مسرت زا بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شمائلی که ز یعقوب برده هوش و قرار　　بشکل او در یا جلوه کرد بی تکرار

گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان　　بباغ عالم امکان رسید دیگر بار

مهی که بود زلیخا بروی او شیدا　　نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار

زهی جناب معلی لقب علاء الدین　　که یافت دولت از و فخر بیحد و بسیار

بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست　　که تخت او بسر خود برد نسیم بهار

سکندریست که از نور اختر روشن　　نه دید آینه اش هیچگاه روی غبار

بعهد او که بدل شد زیان بسود کثیر　　شد از طبائع مردم خیال رفع مضار

زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر ست　　گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار

چنان قوی ست بجاهش وجود مور ضعیف　　که می برآورد از روزگار مار دمار

شکار دوست بیفتاد بسکه چون بهرام　　اسد خزید ز هیبت بدشت روبه وار

چه غائبانه سرایم ثنای او با عدش　　بجا نیست آنکه در آیم بحضرت [illegible]

مطلع

شها صفات تو گوید چه این هیچ نگار　　اگر نه هست ذات تو مقبول داور دادار

بعد قسمت او [illegible] و نمود دلی　　[illegible] تقدق [illegible]

زمین عهد شرافت که هست [illegible]　　[illegible] سعید بدل گشت [illegible]

ز علم و فضل تو ملائکی پدید شد ہست ‌ عیان ز تقوی و زہدت کہ ہستی از ابرار

ثبوت کافی دین پروری تو این ست ‌ کہ گشت ہند طفیل تو حاجی و زوار

ز شعر نسبت ہویدا کہ عرفی و طالب ‌ حضور تو نتوانند بود دعویدار

رواست گو بیت از شاہ شاعران زمان ‌ درین خطاب نباشد تکلفی درکار

چنانکہ لارڈ لیٹن گورنر اعظم ‌ بشاعران فرنگ ست سرور مختار

تو نیز پادشہ کشور سخن ہستے ‌ بملک ہند بذات تو ختم شد اینکار

نقود فکر تو آن زر مغربی ست شہا ‌ کہ دانش ہمہ مشرق زر تمام عیار

گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام ‌ ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار

بہار حسن ترا گر کند نظارہ بغور ‌ شود شکستہ برنگ خزان جمال بہار

رسید بر فلک چارمین چو مہر سپہر ‌ کسیکہ یافت بدرگاہ عز و جاہ تو بار

زحل چو رفعت ایوان عزت دریافت ‌ علو و شان رفیع تو میکند اظہار

چگونہ خصم تو جان بر شود ز دست اجل ‌ کہ بست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار

چو کوہ قدر گران سنگی ترا سنجید ‌ شکستہ شد کمر او ز بار حلم و وقار

بدست کاسہ چشم حریص از زر و سیم ‌ بر در معجز بخشائش تو نرگس وار

برنگ غنچہ مرجان پرست از زر سرخ ‌ ز بذل وجود تو خالی نماند دست چنار

کلاہ گوشہ جاہ تو تا فلک برسید ‌ سزد بفرق معلات نخوت دستار

عجب مدان کہ کند دعوی مسیحائی ‌ کسیکہ از الم عشق تو شود بیمار

نوید دیدن روی تو میکند با خلق ‌ ہمان عمل کہ بموسی تجلی دیدار

کسیکہ آمدہ دیوانہ محبت تو ‌ بنزد عقل حکیم ست و عاقل ہشیار

نخواہم آنکہ نویسم ثنای تو شاہا ‌ بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نہار

ولے چگونہ نویسم من پریشان دل ‌ زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار

از آنکہ جامع اوصاف بیکران ہستے ‌ مدیح پاک تو شد زائد از حساب شمار

پس آن بہ است کہ دست دعا برافرازم ‌ بصد نیاز بدرگاہ داور دادار

دعائیہ

شہا تا کہ بود سرکش ابلق ایام ‌ مطیع امر تو باد اسپہر لیل و نہار

ز نخل بخت شما بر خوری بباغ جهان — مدام تا که بمانند بار در اشجار
شما به ظل ظلیل تو دایما ماناد — ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار
دو تا قصیده بمدحت نوشتم و کردم — بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار
امیدوار چنانم که هم تو فرمائی — ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار
وگر تو هیچ نگفتی بگفتمی افسوس — ز شعر تو نه که هستم بدل ز تو بیزار
ولی گمان نبری آنکه از ذلت شعر — من از مدیح شریف تو میکنم انکار
نعوذ بالله که از مدح تو کنم اعراض — من و ثنای تو ورد زبان من هموار
مدیح قدرت ز آثار مقبلی بجهان — اگر قبول کنی دور میشود ادبار
ز آنکه که بیفتد قبول خاطر تو — ز رنج و غم بهم گر نصیب گردد یار
وگر قصیده نویسم به شکر نعمت تو — که از ثناگریت هیچ گه ندارم عار
اگرچه آمده است الحریص محروم — ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار
خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص — حریص عاشق مدح توام بصد اقتدار
نه بندهٔ زر و سیم چو دیگران حقا — نه شاعری که بدنیاست دین او دینار
عریضه که فرستاده ام بخدمت تو — صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سودا — که هست بهر تو از بندگان شکرگذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر دام اقباله اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر حامی و سرپرست مدرسهٔ اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران — برنگ غنچهٔ افسردهٔ ز باد خزان
در آمد از در امید شگفته جبین — بسان گل ز وفور نشاط خنده کنان
زبان کشاد که بهر چه دلگرفته شدی — ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان
بر آستانهٔ فیض [illegible] بیا اکنون — که شد ز کام رسانیش بهره مند جهان
جناب یار محمد که خان ذیشان است — که آمده ست چو آبای خویش خان جهان
نه خود زدست که [illegible] کلکٹر [illegible] — بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

گر از افاضل دهرست و از اکابر عصر — چنانکه اهل زبان در زبان انگلستان
محیط دُرّ سخا معدن جواهر جود — بفیض صولت بحر و بر چون نیسان
زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد — بلند همت و والا منش رفیع الشان
بدان بود که بصدق درون کنون گفتو — ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال جاه حیات — زهی بجلوه رائی تو انتظام جهان
زهی بجود چو حاتم لبسفرهٔ انعام — زهی بعدل چو کسری ببسته دیوان
زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید — بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نگشاید لب طلب که بود — طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان
هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی — که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن
بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو — ره گریز کند سر چه گور شیر ژیان
مگر بنفحه خلق تو کرد گل دعوی — که زد صبا برخ او طپانچه در بستان
خوشا رسائی فطرت که در دو آقتش علم — سکوت بر لب عقل کل است قفل دهان
زمان عدل تو نازم که بنده در آن عهد — ز سر پرستی تو عام یافته است امان
رسید ذره ز پرتو ز روی روشن تو — که گشت بر سر چرخ آفتاب فخر افشان
سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه — توان گذشت بدلهای نکته فهم گران
و گیکه عزم کنی در پی بد نی خصم — ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال اینکه بخشید است — خدا سته پیر فلک خود ترا بخت جوان
گشاد کار بدست تو از ازل آمد — چه مشکل است که او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم نه تو جان کاهست — چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان
منم که آمده عشق تو کیش مذهب من — منم که آمده حب تو در دلم ایمان
منم که بوده ام از بندگان درگاهت — منم که شکر گذار تو هستم از دل جان
منم که هیچ نکردم بجستن خدمت تو — شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
بسست از نظاره روئیت گشته بودم — که تافت بر سر من لشکر غم هجران
کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم — بجا ره من بی غم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز ہزار / اگر شود بہ تنم مو بمو ہزار زبان
ازان خوش ست کہ گویم دعای دولت و عمر / کف طلب بکشایم بحضرت سبحان

دعائیہ

مدام تا چمن آراست شود نسیم بہار / مدام تا نرسد ہم ورد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز / بہ آبیاری لطف چمن طراز جہان

قصیدہ در تہنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراہیم علیخان صاحب بہادر رئیس مالیرکوٹلہ

فرخندہ و میمون بہ تو ماہ رمضان باد / افطار تو در مرتبہ خود عید جہان باد
در خطبۂ دین خطبہ بنام تو بخوانند / در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جملہ ممالک کہ ترا زیر نگین ست / ارشاد تو نقش دل ہر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی / آوازہ جاہ تو رسا ہمچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الٰہی / قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بجو اسنی / مشکوٰۃ مصابیح چو مہ نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت / خورشید صفت در ہمہ آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم / ادبار ز اقلیم تو در پوشش نہان باد
شد مہر تو آسایش صد جان گرامی / بی مہری تو واسطۂ ظلم جہان باد
آن سفرۂ انعام تو کان پر ز نعیم ست / شرمندہ کن مائدۂ لطف شہان باد
چون سروروان رایت فتح و ظفر تو / گلگشت کن گلشن سیراب جنان باد
سر و زمی چمن بخت ترا فصل بہاران / صد فصل ازو فاصلۂ فصل خزان باد
مانا دل بفرق تو شہا افسر زرین / بر گردن بدخواہ تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک ہست نمایان / در قبضۂ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو ہنگام غضب بہر جگر خصم / پیکان صفت ہم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماہ نو عید سعید ست / در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاہانی و ہندی بکف تو / ہنگام وغا صاعقہ سان شعلہ فشان باد
احباب ترا خندہ زدن کار بماناد / اعدای ترا پیر فلک مرثیہ خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها — تا کی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا دیار کفیلت — الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کار ایش بستان جمال است — از فضل خدا خرم و سرسبز جهان باد
ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند — هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گر تست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب الالقاب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن پاکر صاحب بهادر جج عدالت [illegible]

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا — انوار آفتاب به پیشش کم از سها
جم جاه گفتنت نتوانم که بالیقین — مانند تو برتبه نه داراست دارا
اقبال توام ست بخت سعید تو — دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزمت بزم عشرت جمشید تازه کرد — هوش و حواس برده ز زهاد پارسا
رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد — گیو و پشن ز خوف تو در گوشه خفا
اسفندیار نیز ز رعب تو نیم جان — شبدیز به خود ز بیم تو در فکر اختفا
تیغ جگر شگاف تو هنگام کارزار — پندار و کبر برده ز دلهای کینه را
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف است — مشعل فروز خانه تاریک اشقیا
شوکت برای رایت خورشید لوای تو — یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
رانم سخن ز کثرت گنجینه ها وسے — سیم و زر است پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک نیر اکبر بآب و تاب — از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا
قسمت تو بیشتر ز فریدون نامور — وی عزتت ز عزت فغفور چین سوا
ناست به نظم و نسق جهان اختصاص — دشمن هم اعتراف کمالت کند بلا
یم خود ربوده است ز دستت ذخیره — ابر از کف تو ساخته پر از گهر ردا
دارای مرز و بوم قوانین انگلش — اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نموده — اقصای ملک را ز فزا داسے ضیا

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتے
ختم سخن کنم بدعاے تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پر نور نواب محمد صادق خان صاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ پر نور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد کز پس امضای ایام مدید
نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید

وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان
وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید

از نوید جانفزای آن چهار انم سخن
روح تو گویا میان قالب بیجان دمید

مژدهٔ بهجت فزای دل ستاند از لطفها
کان ز دست فکر و تشویش جهان بازم خرید

یعنی نواب بهاولپور والا منزلت
شد سریر آرا بفضل حق باوان حمید

مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت
قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید

داور والا لقب فرمان روای ملک جان
رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید

نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف
از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید

خود جوان بخت و جوان دولت جوان همتش جوان
پیر گردون با هزاران گونه شانش کی شنید

داده اند از حکمتش آن بهره دانی که هست
از فلاطون و ارسطو و همچنین حکمت بعید

در فن فرزانگی یکتایی او ثابت است
میشود خود عقل فعال از علومش مستفید

این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل
لیک حسن کوششش میجگری آمد مفید

سرگری صاحب بهادر کو شمار آفتابیاست
هست در اقلیم لوید فن حکمت وحید

الغرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم
در میان صادق الاخبار با طرز جدید

در تصور حاضر درگاه والایش شدم
بی هراس از اعتراض فارغ از گفت و شنید

تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش
بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داورا بر تو مبارک جشن جم چون و زعید
جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید

ماه نو کانز هلال عید می نازد جهان
از مفاتیح خزائن باد مانند کلید

باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب
چون زمان دولت با شوکت و شان در رسید

بزم عشرت یافت اندر حضرت تو انعقاد
آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید

باد هر روزی جشن نوروزی تو از انسان که حور
سر کند از غرفهٔ جنت برون از بهر دید

باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد
باد این روز طرب معدود در ایام عید

شام ادبار از جهان خاکدان شد مختفی
تا به صبح عیش و عشرت صبح اقبال دمید

تو که ما را بدست آوردهٔ از لطف عام
همت عالیت گویا جنت المأوی خرید

آفرین بیسکه محمود الشمائل در جهان
حمد بادت بدرگاه خداوند حمید

چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند
از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید

نور افشان دید چون شمع شبستان ترا
صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود بر برید

از نگاه مهر تو ای آفتاب برج فیض
گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید

شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت
می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید

ماه نو بهر حیات کلبهٔ خصمی ست
تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید

داور الملک و الدین قوام آمد در جهان
مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید

عیدگاهی کاندران خوانند نماز عید فطر
باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید

چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف
پیر گردون با کهن سالی ندید و نه دید

کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند
گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید

منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا
این بیان لاریب آمد برتر از گفت و شنید

آتش شوق توام در سینه و دل مشتعل
خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید

لیک از حسن ادب ترسم که این تطویل کلام
نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید

می هراسم بیشتر از بیقدری اهل سخن
در زمان ماست آن یوماً فیوماً بر مزید

بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام
یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید

خیمهٔ زرین طنابت چرخ تا دارد قیام
باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو بادا آبادا از فضل وحید

ماه را تا رونق از انجم بود در شکنات — از ارکین پاست با وسعت بیخ زبید

تا بگردون تاب خورشید باشد ماهتاب — باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلا ده مجد از بخت رفیع — باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر مجسٹریٹ ڈپٹی بنگاله

مطلع

بشیر از در من آمد و ندا در داد — کرای تربیه غم و محنت و الم آزاد

اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل — دلی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد

بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — ز فرط لطف و عنایت کنونش ارشاد

بگفت مدح عزیزی نگفته سیوا — که هست در فن اشعار کامل و استاد

مخاطب ست بخان بهادر اسمش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد

مقننی که گورمنٹ منتخب کردش — برای عمدهٔ جج از پی عدالت و داد

خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد

برای رفع خجالت پی تلافی آن — مدیح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان حق عدالت و داد — زهی کرامت و فضلش که داد رب عباد

ز رشک فقر خلقش که هست عطرآمیز — سرشک خون همه گیرند گریه های زیاد

شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک دکانچهٔ قناد

کلام اوست چنان پر اثر که پیدا رد — گزار در جگر سنگ و در دل فولاد

نهاده اند شفا بازیکه در سخنش — کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد

چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او — بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد

چنان مولف دلهای بندگان خداست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد

ز خاک رتبهٔ او در صداع روی جباه — برا همه همه صندل صفت کند ضماد

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق / که از صداقت او هست یکجهان دلشاد

دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز / چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن هیچ منشآت / ز دست منشی گردون ز غبطه مه فتاد

بفن شعر چنانست ماهر کامل / که فخر طالب و غالب بگویمش دلشاد

ز علم و فضل چه گویم که فضل رب باقی / عطا نموده باو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت / که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض قوافی چنان نکو داند / که گوئیا بجهان خود نموده هست ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بیحد / ولی چه چاره کنم میهراسم از حساد

توئی که آمده قدردان علم و هنر / توئی که گشته ز علمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند / توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست / نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

بدین سخن که بگفتم قولیست برهانے / کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد

بحرمت تو نیازم قدیم و دیرینست / ازان بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از فرط الطاف مهر قدیم / نگاه مهر بیندازی و کنی دلشاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق / ز روزگار چه رفتست بر سرم بیداد

قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان / ولے کسی ز ره سفلگی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار / ز حسن طبع بآفاق لعبت فرشاد

ازین درازی طول سخن خمش رسوا / مگر ز یاد شدت جور سیلی استاد

بصدر قدرشناس سخن ز بیباکے / عجب که مضطربانه همی کنی فریاد

اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم / علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی / که تا قبول شود در جناب رب عباد

ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی / بسنین عمر فزون تر ز یکصد و هفتاد

چنانکه تو صاحب اقبال در جهان باشی / که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد

همیشه تا بود افلاک را بنا قائم / اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانہ ات آباد

وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیہ الرحمۃ

رفت ازین عالم محمد قاسم آہای ہاے ‏ ‏ زین الم شد تیرہ و تاریک دنیا ہای ہاے

وا دریغا کرد رحلت عالم ایزد پرست ‏ ‏ شد بلند آوازۂ دردا و دریغا ہای ہاے

در فراق او عجب نبود کہ گردد نوحہ زن ‏ ‏ مسجد و منبر چو محراب و مصلا ہای ہاے

عالم علم شریعت ماہ سپہر سلوک ‏ ‏ عاشق پیغمبر و ایزد تعالیٰ ہای ہاے

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل ‏ ‏ بحر عرفان این چنین لولوی لالا ہای ہاے

سرگروہ عالمان و مجتہد عصر خویش ‏ ‏ شد سپہرش عالی پر آہ و غوغا ہای ہاے

دشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر ریختند ‏ ‏ پس چہ پیری تو از حال احبا ہای ہاے

سخت بیمہری ست ای گردون ترا بر حال شان ‏ ‏ وا گرفتی آن مہ خورشید سیما ہای ہاے

زیستن دشوار شد زین واقعہ بر اہل دل ‏ ‏ بی وجود او خود این عالم مبادا ہای ہاے

بسکہ بود احیای سنت کار آن عیسیٰ نفس ‏ ‏ شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہاے

صاحب کشف و کرامت کاشف سر شہود ‏ ‏ واقف اسرار وحدت شد ازینجا ہای ہاے

فاضل علامہ آن مولوی معنوی ‏ ‏ رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہاے

حیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہان ‏ ‏ مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہاے

زین الم یکدست ما امروز مشغولیم ‏ ‏ تا چہ آرد بر سر یار و ز فردا ہای ہاے

جامع علم تفاسیر احادیث سنن ‏ ‏ رفت ازین دار فنا آیا بقا ہای ہاے

یافت رونق از وصالش روضۂ خلد برین ‏ ‏ گلشن عالم ز ہجر اوست صحرا ہای ہاے

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان

گفت ہاتف از سر نوحہ و دریغا ہای ہاے

۱۲۹۷ھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

غزلیات

سجود ای حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای حکمها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظاره مست گل بدامانها

سفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشیدند آن نگهها را برلب میگون گلدریان
که از رشک دل یاقوت پرخون است در کانها

جمال پاکمالش بیگمان گیتی فروز آمد
که برق جلوه‌اش افروخته شمع شبستانها

نمیباید کسی چون تو عرق ریزی مطلب
چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل رمانی
نیاید در نگاهم آب و تاب دُرّ و مرجانها

بوادیها دماغ آشفته‌تر از قیس از حسرت
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
گران شد گلبن شعر من رشک گلستانها

جنونی کو که از آن صد چاک سازم جیب دامانها | ولہ | به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر صنم در دیر می جوید | کجائی ای نگارت برده شوق از یادها تنها
چو گفتی شدم در لامکان گوئی شوم فانی | بکار بنده مسکین ندانم چیست سامانها
رضینا بالقضا داریم در دل شکر یا رب | ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها
ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن | ده جان نفس کافر کیش من هر شوکت دنیاها
چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمساریها | ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش است طوفانها
روم از خویشتن لیکن چه سان در حضرت آیم | گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها
دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم | خورد در گوش یک عالم چه شور محشرستانها
چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت | از آن هر لحظه هر ساعت ابیه برو ندانها
گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم | ولی از رحمت عامت تو دارم چشم غفرانها

۳
بشو از حرف ناخوش نامه اعمال را سودا
وگرنه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

ببین زلف پریشان بعارض پیچ و تابش را | ببین آشفتگیهای مهی اوج جمالش را
محال است اینکه شور حشر هم بیدار گرداند | ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را
دل مضطر ندارد صبر بی نظاره رویش | حریم پرده چشم بود لازم نقابش را
لبش از تب تابش اگر خود شعله برق است | که تا آید و بجز سوختن خوی گرم عتابش را
محبت نشه دارد که بیرون است از گفتن | زبان مطلق نباید آشنا کیفیت شرابش را
می صافی به مینا عرق دارد دیر رندان | که روز عید نیست جز ساغر فام و آفتابش را
گلستان از چه تاب چهره گردید آن عارض | بهار رنگ رویش که تر دید خونی گلابش را
بعزت نیست کمتر دیدها را از حلقه چشم | به چشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را
بظاهر گر نه بینم آن رخ پر نور پاکی نیست | فرود آورده ام در شیشه دل آفتابش را
دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد | نیارد در شماره آفتابها تابش را

۴
کجا سودا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل در لب عالی جنابش را

اگر هدایت بکند رحمت یزدان ما را | کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را
لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور | مایه نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم — خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را
ما گدایان ازل را بجناب تو سراست — نیست سامان آرزوی خدمت شاهان ما را
گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش — در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان اذن — وای قسمت غم و مایوسی و حرمان ما را
گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار — روی خویش ار بنماید گل خندان ما را
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما — که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را
بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم — حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال — غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵
گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس بد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را — داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را
آب تاب گهر اصلا نشناسیم که هست — آب در دیده بیا در دندان ما را
ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن — در تصور بگذشت آن لب خندان ما را
گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش — آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما — دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را
ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم — دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶
ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند از او این بده و آن ما را

جدا از کاروان سالار جان ماندیم منزلها — ستم بر ناقه‌های غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را شنو کوس حلت دلها — بفریاد جرس مانا بود بانگ جلاجلها
بشور عشق عالم تابانه سازیم دل روشن — برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد — بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها
همیشه تشنهٔ گفتاری اگر دیدم با غیار است — ز نوشیدن لعل و نوشم بسازم بر بلا بلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا ببین رسوا
ز بیم موسم گل در فصل گل شور عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها
در افتاد دست شوری از جنونم در قبایلها

بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش
ببین صحرا نورد بهار پابند سلاسلها

بقصدش باده خوردم شد شریکا جرأتش ابر
دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها

علم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه
نشانه از خون چشمم در شفق تیغ اناملها

بحسن عارض تیبا چه می نازی که بگذشتند
بسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها

گلوگیرم کجا باشد تمنای دگر ای دل
شود در گردن آن گل چو دستانم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا رسوا ببین اینک
بکوی دلستان بار صد پشتاره دلها

بام دگر افسرده کسی زیب مکان را
معراج نصیب ست زیارت طلبان را

ناوک نگهان جمله بیک گوشه نشستند
آن ترک گرفت ست دگر تیر و کمان را

ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان
در سینهٔ ریش ست مکان تیرکشان را

شمشاد و صنوبر پی تعظیم بخیزند
بینند بچشم و چم اگر آن سرو چمان را

ای گوهر آویزهٔ گوشش تو رسانید
تا عقد ثریا شرف دودهٔ کان را

گل چیدن بهار تو شوم ای گل خندان
در گلشن من ره نبود باد خزان را

گر چهرهٔ زیبای تو مشتاق نقاب ست
دوزم بیرخت پردهٔ چشم نگران را

تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان
برد از دل بیخون غم گل پیرهنان را

آراسته با غبار شد آن شوخ مجسته
آری که کجی پیشه بود کج کلهان را

چون مردم چشمش شده از بس وحشی
از سایهٔ خود رم بود آهو بچگان را

در معرکهٔ عشق مزن لاف ز مردی
گر خود بدری ناصیهٔ پیل دمان را

سیری بزن از غمزه که زنهار نجوید
آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را

تا معجزهٔ نطق تو ظاهر شود ای گل
چون غنچه بپاسخ بگشا صفر دهان را

بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید
بی کوی تو بست خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن ست دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین زینت و زیب ست مکان را

ز اعجاز کلامش یافت جان پوسیده قالبها دیگر
تو گوئی آب حیوان میچکد هردم از آن لبها

نشد ظلمت رهای خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشبها

بدست کودکان هرگز نه بینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من ابجد به مکتبها

چرا از غمزه چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از مهرویان گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از من نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف ابروش ورزیده ام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقربها

٩

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت بینت شد بر شقیها دلیل
خوش شمار رخساره نبود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بقصاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم دریاد رویش لب مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

١٠

خدا بخشد بلطف آن پاکی دستگاهها مرا
که ریزد غیرتش بر خاک آب روی شاهها مرا

غرور خود ستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذرخواهان را

گناه سخت تریاب از ین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش توبی گناهان را

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشم
بجز غول بیابان راهنمون گم کرده راهانرا

بجانم بندهٔ آن بت دگر یاد نمیدارے
گواهی نیست جز سوگند ایزدی گواهانرا

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهانرا

گرفت آن عارض صاف خط و گیسوی شب رنگش
حلب بے رنگین شد از قضا زنگی سیاهانرا

کجی هر زند همچون لفظ کج باز ست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کج کلاهانرا

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر شنگ افگند کلک سر کشم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا — تیری بدل و جگر قضا را
چیف ست بره ی خاک بنهی — بر دیدهٔ من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر — هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد — قدری ست حضور خور شها را
جانان ز لف سیاه بنمای — زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست — فوقی بود ش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود — بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بحق من بد لب — شاها بشنو از این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

۱۲

ازان این خاکسار پیا که بهی شهر موس ما را — که در کوی تو نشناسد کسی از خار خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی — گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد بیا لفی که مستانیم — نه باک از احتسابی کش به پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش دلها — اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما ای گل پیرهن پرسی — که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جوئی اگر در جمله گیتی فضولیسا — نیابی جز خدای دو جهان فریاد رس ما را

روند از پا و چون یاران حلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

۱۳

از غیر چه منت کشد ای ذو المنن ما — خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست — همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر چه سر تابوت بیا فی تماشی — کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست بغارت — این هندوی زلف تو کرشمه [illegible] ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند — نیستر دلی گل گشت چو گل پیرهن ما

چون نو بره مسلش بکف آرم که بگوید
آسمان نبود چیدن سیب ذقن ما

خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین
زد نعره که ای وای چه شد کوهکن ما

صد حیف که از کثرت ناقدرشناسی
لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشه باشد ز ارض کربلا میدان ما
شد بخاک و خون تپیدنها از آن شایان ما

بی اجل خود کشته شمشیر ابرویش شدیم
هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما

ای بچشم کم مبین در خاکساران حیات
هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما

کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار
خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما

رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا
صبح عیشست این شب اندوه بی پایان ما

چون ببزم بیهشی غیرش توان شد هوشیار
خمیر بیخویشی نشاید محفل جانان ما

نغمه دلکش ترقی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آسا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵

مطلع
باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما
بر قند مکرر نزند پر مگس ما

یک قطره از آن جام بده ساقی گلفام
کز جرعه آن مست شد اول عسس ما

دل قطره خونست ازین شک که گاهی
تا پای حنائیش نشد دسترس ما

صیاد بترس از شرر آه اسیران
ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما

ما غرقه دریای غم و در طلب عشقیم
روزی بکنار او فتد این خار و خس ما

ای دور ز کوییت که بود منزل مقصود
هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دونان صله شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

مطلع اول
اگر آن شوخ بی پروا شبی آرد دل ما را
بدست آرد چو دلهای تکلف دین و دنیا را

مطلع ثانی
اگر بیند فلاطون یکنظر آن ردی زیبا را
ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را

الا ای پیر گردون ذوق صهبا گر بدل داری
نثار خوشه انگور کن عقد ثریا را

برنگ رنگ پان ظاهر شود بر آل نگینش
به تیغ ضبط در دل میزنم از خون تمنا را

به بیداری مرا اندر دو رنگفتی امان امشب   چو تکلیف عیادت دادم آن شکل مسیحا را
مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد   چو ترجیح است بر خال رخش خال سویدا را
رقیب زرد رو را نیز با آن رشک بسیار است   همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را
تو کردی لاشه‌های کشتگان پامال ورنجیدم   که با این نازکیها پای از روی کف پا را

۱۷
چو فن شاعری سرمایه‌ٔ اسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا   نبا گیرندهٔ گوهر اگر گوهر شود پیدا
بخلوت خانهٔ دل ره مده بار تعلق را   حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدا
دلا در بحر خون از بسکه مشتاق تمنا هستم   ز پهلویم بپاری صفت خنجر شود پیدا
ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد   ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینهٔ سوزان   چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا
تلاش خضر گرداری یقین دانم که خواهی یافت   چو ره گم کرده‌ای از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸
بپرده هاش بمقراض قناعت قطع کن رسوا
اسیر دام حرص و آز را شمشیر شود پیدا

رم کرد آن غزاله رعنا ز دام ما   آرام جان ما نشد ای وای رام ما
یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری   بلغ علی ضریح محمد سلام ما
در حشر در نشر تشنه نمانیم ساقیا   لبریز شد ز بادهٔ لطف تو جام ما
هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار   باشد اگر بگلشن کوی تو مقام ما
ای آستانه‌ات که سپهری عزتست   آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما
داریم یاد روی تو در خانه جای شمع   شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گویند بناز شاهد رخ در نقاب ما   یعنی بحشر جلوهٔ این آفتاب ما
مریخ گشت غرقهٔ دریای خون چو دید   رنگ جلال قاتل پرشوکت آب ما
حیران بماند دیدهٔ نرگس بگلستان   زان چشم نرگسین که ربوده ست خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم
از دور جام می نشود انقلاب ما

صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده ایم
روز شمار با تو رود این حساب ما

تسکین نیافت تا به لب نا خود بگو شد
در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما تا که غیر مائل آتش نه باده گر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۲۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را
دل شد از دست به عشق تو چو انسان را

جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست
شرح آیات چو بشنیدند شما قرآن را

بطفیل تو نجات است و حیات ابدی
ای که تلقین نمودی صفت ایمان را

زاهدان را چه برین تقوی و تسبیح و ورد
درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را

روی پر نور خودش بود از آن بی نقاب
آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را

جمله را ذات شریفت تو شهادت باعث
آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که دلگیر شده است
ای که افروخته شمع سر عرفان را

۲۱

کرد اندر جهان ایمای ابروی هلالی را
مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را

چو دیدم خوی گرم روی خوبان یارب
دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را

مدارا زمن توقع تا ببینیم عیبت بینیم
نهیبت دور کرد از طبع عاشق بدگمانی را

لاین نابالغی هرگز نه نازد شیخ پیر است
کشد قتل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را

تمنای عیادت دارم که بنشیند روی تا باشد
کشایم مصحف رخسار از آن فرخنده فالی را

نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا
که از دل بنده فرمان پیم خوش خصالی را

پریشان مشوش هر زمان باشد دل رسوا
مگر آموخته از زلف کسی آشفته حالی را

۲۲

چه افتاد است یا من یارب آن عیار بد خو را
کرده هم می کشید و هر دم روی نیکو را

ندارد پاس صلح خویش اصلا آن پری پیکر
که با آن ساده رو تی میفهاید چین ابرو را

دماغ آشفته گیسا دراز کی بین داند
دل آشفته چو بشنیدند زلف عنبرین بو را

بدست ما چه افتد کاکل آشفته تا آن
به سحر و فسون گیرد مردم مار گیسو را

ترسد آن بیدادگر از روز محشر کاندر آن — حشر دیگر گردد از آه و فغان قیتو ما
خاک گردیدیم و خاک ما زیارتگاه اوست — عاقبت در کار آمد سعی نامحصور ما
از رخش یابد دل غمناک ما هر دم سرور — روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد
تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

۳۶

بزم عیش تو هیچ ست نزدم بزم ماتم را — به از شوال دانم گو تیا ماه محرم را
مرا از گلشن کویش اگر رانند باکی نیست — بدر کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را
ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی — پریشانی که داد آن گیسوی پرپیچ و پرخم را
ز جوش دل مدام این هر دو چشم غرقه خون ست — چه افتاده ست یارب با من این پامالی غم را
چکید از شست سوی جبینش قطره ها بر رخ — بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را
سفید از غیرت روش سمن گردید و گلشن — ز شرم عارضش داغ دارد لالهٔ احمر را
جگر خون گشت و ضبط گریه نتوان از سینه گذر — بجو تنهائی اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را
بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت — وحشتی — نه پنداری که تاثیری نه بخشیدند آهم را

مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون
که لائق بود رسوا جز من این کار معظم را

۳۷

آمیختم از زلف تو شوریده سری را — در چشم سیه مستی و هم بیخبری را
آن عارض پر نور خجل کرد چنانش — فوقیست بخورشید چراغ سحری را
رو پوش شد از شرم کسی حور بجنت — در کنج نو آری طی گشت پری را
بر گریهٔ بلبل چه زند خندهٔ گل را — شرمنده کند قهقههٔ کبک دری را
یه بندش دستار تو اش گر نظر افتد — بر خاک زند ترک کلاه تتری را
بیمار شب هجر ترا تا به توان کو — کز سینهٔ خود برکشد آه سحری را

رسوا ست ثنا خوان هنرمندی احباب
کز دی بپذیرند بجان بی هنری را

۳۸

ور ساخت یار با رقیب تن پی سوار ما — چون بس کنند ز نالهٔ دل بیقرار ما
گر نیک می نهیم و گر بد بسر بریم — زاهد بگو که چیست درین اختیار ما

درین دار فنا یارب بجز دست بازو بیش / که قاتل تیغ عریان بر گلویم رانده است امشب
خدا را جلوهٔ کز اشتیاق دیدن دیت / نگه مانند جام چشم من وا مانده است امشب
فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گریه / ز دوری چشمم لعل دُر افشانده است امشب
بهجر جانگدازت میروم از جهان خودای جان / چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب
خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارست / اجل آید سر بالین خود بنشانده است امشب
شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی / خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

ندانستم که رسوا یکتا ز عرصهٔ معنیست
که در میدان خیالت توسن فکرت رانده است امشب

زود آ که بهجر تو قلق می کنم امشب / فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب
گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم / زان شوق تر اسد رمق می کنم امشب
دیده و نگاهم شده گرم از رخ جانان / ای وای خیالت که عرق می کنم امشب
در هجر چه حال دل پر داغ نویسم / آغشته بخون روی ورق می کنم امشب
در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را / دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب
جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست / در نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا
تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از لطافت قدم رنجه نماید چه عجیب / آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز / اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجیب
آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین / گر بیک غمزه ز من هوش ربایه چه عجیب
گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید / غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب
بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر / ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب
تلخ کام ست ز درد شی تی تنباکو / چون رسد بر لب او بوسه باید چه عجب

نالها بسکه زدم از دل پر غم رسوا
عندلیب از گلستان بدر آید چه عجیب

امشب آمد تر دیر آن دلبر رعنا بخواب / طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور — ساقی ما گر بهجشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند — رفت از شورش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل میبردی به بیداری حسن شوخی — هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ما جدای چشم حیرانم میپرسی ای سنگدل — آشنا با بوده اندر هجر تو شبها بخواب

منقریبست آنکه خورشید از افق سر بر زند — صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض به نورای رسوا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و نیروی خواب — هست تخت عفتم هستم بازوی خواب

ما از گردش گیتی ز جوش غفلت هست — اعتبار اهل ندارد هیچ پای آهوی خواب

[illegible] خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار — نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

[illegible] نمود آشفتگیها در شب تار فراق — شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب

[illegible] از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است — اینکه در بیداریم غزالنت گشته گوی خواب

[illegible] بهای عدم مشکل که او باز ایستد — در رمید از من به هجرش آنچنان آهوی خواب

[illegible] بختی ببین که روز وصل ترک فتنه گر — تاخت آورد و به تاراج هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون به رویم بنگرم — نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز و رده تا لب ساغر شراب — شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جام آب — تشنه ام [illegible] دست ساقی کوثر شراب

[illegible] استی بیهوشی که در فصل بهار — در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

[illegible] ز مینا بود آئینهٔ گیتی نما — وانماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

[illegible] را از بوی می کج گردن مینی چه سود — در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب

[illegible] خوانند مردم نام آن آب بقا — ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب — میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گر نیست رسوا ز نام دودهٔ بنت العنب

٦٨٨٥

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر دمید نیست بخسپ
رهی است دور و بمنزل رسید نیست بخسپ

تمام روز بهیچکاره گذشت گذشت
شب فراق به بستر تپید نیست بخسپ

شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بدست باده پیالۀ کشید نیست بخسپ

بباغ آمدی و سبزه خواب بیداری
چمن چمن گل دیدار چید نیست بخسپ

بهوش باش نیفتی به بستر رفتا
سمند عمر روان در دوید نیست بخسپ

شب فراق چه بیست و جان چو قطرۀ اشک
بنیم سخطه ببین در چکید نیست بخسپ

دلا کجاست ندیدی که گوشش شنید سحر
اگر حکایت رسوا شنید نیست بخسپ

ردیف التاء

از قصۀ آب فراقش دل کبابی بیش نیست
در نگویم از جگر آتشم شرابی بیش نیست

محتسب تهدید از شرب مدامم بیش نیست
آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست

پیر سبو اگر چه قانع بود دامن مشکل است
خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست

آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت
از دهان شکرافشانش لعابی بیش نیست

دیدن دل بوسش خرد دیر بود قصد جان خود
با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست

چهره چون ماه اول تا ثانی گفت دید
این که میگویید گردش آفتابی بیش نیست

ای چه پروا داری داغ از یاد نخوت مدام
این برای شعلۀ عشق التهابی بیش نیست

آنچه بیهوده از زلیخا دل خیالی بوده است
ما تکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر مسند نشو رنگین زمین
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت
باشد در اشکم بنظر دانه یاقوت

ای آتش رخسار پری روز کجا ستی
سوده ز تف شک تو کاشانه یاقوت

لی شمع رخ ار دل پر خون شده روشن
محتاج چراغان نبود خانه یاقوت

چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا
خود جام زجاجی شده پیمانه یاقوت

آسان زکجا گوہر مقصد بکف آرے — در سنگ بود ہمچو شرر دانۂ یاقوت
آن بالب لعل تو چو ہمرنگ شبیہ است — خورشید منور شد وہر دانۂ یاقوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل برہمن — شد بتکدہ سنگ سیہ خانۂ یاقوت
از صندل سرخ ست کہ عکس رخش افتاد — شد شانہ بگیسوی صنم شانۂ یاقوت

رسوا بجاد است چہ تشبیہ لبش را
بیہودہ مخوان قصۂ افسانۂ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بشکل افتاد ست — بپا سلاسل و پا در سلاسل افتاد ست
ز اشک ریختنم ولیسرا چہ حیرانے — بخاک کوی تو ام گوہر دل افتاد ست
بنزم راستی قامت کہ شد مذکور — کہ لرزہ بر بدن شمع محفل افتاد ست
کسے بجز من وحشی دران قدم ننہاد — ز بسکہ وادی عشق تو ہائل افتاد ست

قطعہ

عنبش ز عربدہ جوئیش شکوہ ہاست مرا — ستیزہ اش بعشاق بیدل افتاد ست
گہی معارضہ وشن او فتاد با خورشید — گہی مناظرہ با ماہ کامل افتاد ست
کجا نجات ز عشقش شنیدہ و واعظ — کہ غمزہ قدیم آفت لیسا حل افتاد ست
شفق گواہ کہ در عشق ابروی جانان — ہلال کشتۂ تیغ آنا مسل افتاد ست
نشان نماند ز مجنون فسانہ باقی ست — گذاشت لیلی و در دشت محمل افتاد ست
کجا بہ بحر الم ناخدا کنزد و رسد — بپار سوقیہ غم کشتی دل افتاد ست

فتاد شور زہیچ بیانے رسوا
چنانکہ شہرۂ بانگ عنادل افتاد ست

این عاشق جان باز تو خواہان شفا نیست — بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست
الزام عدول ست چہ بر ما نہ بہ دم — انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست
گویم بکہ پیغام کہ در حضرت جانان — از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست
کز نہرہ گفتار کہ گویم بجہ بنان — آن ظلم کدام ست کہ ایجاد شما نیست
گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرہاست — از بہر لطافت دہن تنگ تو کا نیست
در قسمت ہر شاہ و گدا قسم ؟ شد — زین سلطنت و گدا گری بار قضا نیست

سن کجا و این همه نعمای گوناگون کجا — آنچه می‌بخشد برحمت سر بسر احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری — کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن همه نور که آرایش عالم با اوست — سرمه با بصره حضرت آدم با اوست

ریخ یوسف که موسی همه آتش بخشید نه — چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست

مبدا ذره خاک سر کویش که ز نور — مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچه او رفت نه تنها رفته است — فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست

کشته غمزه او نیست بمقتل تنها — بلکه صد قافله روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز سودا که هی — دل خون گشته و هم دیده پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا — بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

غیر او در خانه‌ات هیچ شی را راه نیست — نقش لوح قلب ما فی جز فنا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است — خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست اسم با مسمی عالم کون و فساد — بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست

آه این دنیای دون دار المحن ای بو الفضول — ناله‌ها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه با وصف گنهکاری برحمت چشم دوخت — نزد ارباب حقیقت زو بتر گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن — دردمند عشق را ایدل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین سودا دعا در دو جهان — این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است — در مذهب ما حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار به پیمانه نبینیم — در مشرب ما باده بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید است به چشمم — زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو به قتلم نه بر آمد — زان پرده که نامش بلب خلق تمام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم — عمریست که این قصه در افواه عوام است

از غالیه زلف بتان زاهد ناکام — ببینید که بی وجه گرفتار زکام است

برصورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبه بکرده بعشاق حرام است

۵۳

این هستی موهوم دلا مثل حبابیست — بگذر سوی میخانه که آن عالم آبیست

خورشید که هنگامه روزست ازان گرم — در مجلس رندان همه شب جام شرابیست

شادم که زراهست تمیز حق و باطل — تقصیر تو با عداو باحباب عتابیست

زاهد سخن از صومعه و دیر چه گویی — اکنون رخ من جانب دکان شرابیست

هردم همه در حالت وجد اند ز شمعش — آن ناله من زمزمه چنگ و ربابست

هر بنده که خاک در عشق ست بعالم — در تربت خود فارغ و ایمن ز عذابیست

اغیار رسیدند زکویش چو شیاطین — آه من دلخسته مگر تیر شهابیست

از نار بجز رحمت عامش نرهاند — سعی من بیچاره همه نقش برآبست

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپی
مارا چه غم کشمکش روز حسابست

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست — که بس خیال بود رنگ لعل مرجان شست

نخورد جرعه ازین سان میان میکده — ولی کسیکه زبان را بآب حیوان شست

زآبداری تیغ تو سخت حیرانم — که خاک و خون ز چه از رخ شهیدان شست

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا — سواد مردمک دیده غزالان شست

زلوح دل من حرف غم چه حک گردد — که داغ روی قمر را بهیچ نتوان شست

چسان بگو میسر شود وصال حبیب — کسی بآب ز دل داغهای هجران شست

تمام نامه اعمال زشت را رسوا
بنیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بهادر اجنت بهاولپور حال دپتی کمشنر
یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا بسویم نظر الفت کپتان گری ست — کله فقر من ست آنکه به از تاج زری ست

ای که شد نام تو زیبا تش فهرست علوم — شهره از ذات تو در جمله جهان ناموری ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عیدست — داند آنکس که شناسای ضیای قمری ست
ای که رای تو بیان حکمت افلاطونی — شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب — چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شها لیل و نهار — رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان — بلکه ممتاز بانگلند طفیل تو سری ست
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو بسند — زیر پای تو سمند انبار کلاه تتری ست
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد — برق تمثال سبک سیر و سبک بر چو پری ست
دودمان تو شهیرست لیعابی نسبی — خانه پرورد تو خود رستم و الا گهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن — کشور هست خود آباد ز نیکو سیری ست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه — در مدیح تو قلم را روش کبک دری ست
آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانی — که پی طلب نیافتی سبب حیله گری ست
سر آزاده و حیلت گری افسوس افسوس — آنچنین بی هنری خوار ترا زگدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم — راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست
لیک با اینهمه از صدق دل سوز درون — بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم دارم ز توای مرجع ارباب هنر — بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف — گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست سودا ز حضور تو ز بس دور و بعید
عذر بپذیر که از خویشتنش بی خبری ست

مینویسم نامهٔ شوقیه را بنام دوست — غم مخور جامه گر خود عرش باشد بام دوست
زر نثار او کند از برگ گل باصد نشاط — بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد — یاد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من — میدهم جان گر ببخشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی — ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید بر بالای آن جلوه گرست — رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بها رسوا نثار او بکن
های نمیدانی که هست این شیوه ام دوست

۵۵

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست — تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

تشنهٔ باده کنون رو بمنزل دارد — محتسب است بگو خانهٔ خمار کجاست

خیر آن داغ کزان خلوت دل پرنور است — همنشین در نظرم دیدهٔ بیدار کجاست

جلوه قیامت سیه زدهٔ غمزدگان — زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس — لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سو مشاقی ست دلم گرچه تماشای غریب — چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوی هست قافیه نحی ست وگرنه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۶

ای دل بگو که اندیشه سپهر و ستاره چیست — جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال نتیجه ست بیگمان — حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان — فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات هست — ما را اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد در روضه جا دیده است — بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد — داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب روز شمار چیست

۵۷

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت — ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ — خوی شمیم کاکلش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد — چون جامهٔ پلید که آن شست و شو گرفت

خوش میکشی که شرب جمشید تازه کرد — جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش نگر هی که در طلب جادهٔ مراد — نام خدا ببرد و ره جستجو گرفت

هر کس که شد شهید نگاه تو در جهان — از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تقصیر و قدر و مسرا

رسوا بجور و ظلم تو نازانم که خو گرفت

۶۰

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکیست / برگور بعد مردن ما نوحه خوان یکیست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار / زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکیست

حالات بو صفت او چه نویسم که نزد من / مشکین غزال چشم تو در آهوان یکیست

گویند غیر کوی تو شد از هشت بهشت / در چشم ما عاشقان تو باغ جنان یکیست

رسوا اگرچه گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکیست

۶۱

امروز بت من گله ناز بسر داشت / بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بقتل بت سفاک بکشتن / جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود / کان شوخ به محفل من از نظر داشت

در سوخت از آن خرمن ناموس رقیبان / آه من دل سوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود / مژگان جگر دوز تو هم خنجر دگر داشت

عمرم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم / این نخل امید آه نه برگ نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسدالله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق دل بچشم نم سوخت / زین آتش خاموش چه کوکب بسرم سوخت

شرمندهٔ احسان جهانی شدم افسوس / بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت

دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم / بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو والشمس نخواندم / والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو در افتاد بعالم / از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون جمیع اغیار بدیدم / از گرمی هنگامه شرر سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

۶۳

ای شه پندار شفق این گنبد خضرا گرفت / شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریشهٔ از آتش عشق جهان سوخته پس / آنکه در جهد شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام — هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت

کو مجال آنکه با او چیره گردد آفتاب — عارضش پر نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبرا هر زمان دلدادهٔ غیرست آه — واداد او را انچه آن نامنفعل از ما گرفت

این همه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴

چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست — صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

نغمها چون ترنم همچو عنادل ای دل — که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدامست ازان زیر و زبر — گردش جام مگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما — غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ای وای نصیب — بهر هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهشم جرعهٔ صهباست ز چشم تو مرا — وز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵

میرسد فصل بهاران الغیاث — نیست ما را هیچ امان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث — از تن من میرود جان الغیاث

وادریغا همچو گیسوت دراز — رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ — هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجازست مسیحا [illegible] — آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم هم نم اشک باریدن گرفت — باز برپا گشت طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها — شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر — برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵

طورست طور با ما تو با من درین چه بحث — روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

یارانت از نصیب شمیمش هزار حیف / کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده / بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن / هر لحظه ات بدشمن بظن درین چه بحث
بودم اگرچه فارغ و آزاد بیش ازین / دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث
در فصل باغ جامهٔ هستی ز نیم چاک / داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیر ویش چه جای ملامت است
هان غالب است بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج / سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دین و دل که پیش تو واپس چرا برم / سرمایه خساره ربودن چه احتیاج
هر دم بأشک ریختن از پردهای چشم / رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت به پیشانیش بس است / روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
حالم تمام قصهٔ قیس است کن قیاس / از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده / عام است فیض خاص تو دن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

از پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج / به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج
سبو شکست و بسر او فتاد شیشهٔ می / به حجر ساقی ما گشت جام صهبا کج
اگرچه باخته نرد راستی بر رقیب / ولی سیاه بجانباز خود غدارا کج
خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار / ز بار منفعلی گشت سرو رعنا کج
ز خشم و قهر بیامیخته سر و ابروش / چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج
ز کجروی تو درین عالم فنا پیداست / کج است هر که بدنیا بدار عقبی کج
سخن آرد ار بپرستیدن آن بت ترسا / شود ز خجلت آن ذرهٔ کلیسا کج
بنجد رفت و نیامد درو بکوچهٔ او / سپرد قیس مگر راه عشق لیلی کج
بیاد بام تو چون آه برکشم از دل / شود ز صدمهٔ آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر / کو گفت ابروی خمدار را خدایا کج

سبین بچشم تمنا باوج رفعت جاه / سه بین که زود شود منزل علا کج

خراشد از تن دل آه چاره در پرخش / چو کرد از ره اکراه روی زیبا کج

چو نیست سوی کجی طبع راستان مایل / ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ / این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ

درخوبی بازار محبت چه کلام ست / کالا نبود تلف ترقیه سود و زیان هیچ

ای نائره عشق مگر شعله برتے / دل سوخت ز تاب تو نه برخاست دخان هیچ

از ابروی خمدار تو ناچیز هلال ست / شمشیر صفاهان هم هیچ ست کمان هیچ

جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد / در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ

ای شوخ همه گفته من هست یقینے / بی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز تجربه ها که نصیب من رسواست / حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

ای دل بیا که صورت دلبر کنیم طرح / یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح

ماندن بنه بیچ خیمه نیلی ست ناروا / از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح

سوزیم دل بسینه ز تفت های هجر یار / اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح

اهل خلاف گرچه نمایند قیل و قال / باری شبیه قیصر [illegible] کنیم طرح

آن رشک حور را بشبستان چو آوریم / بازی چو خلد روضه دیگر کنیم طرح

عیش و نکاء چو آخته داو دلشنوند / آن نالها بعرصه محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار / [illegible] طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح — ببزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی — نهاده است ببزم تو خوربجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهد ای هشیار — بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسیکه پاک درون نیست نیک میداند — صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام — فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر جعفری سازد — نهاده اند اثر خویش بکیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هوش آنچه ما بها دارم — نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح

ببزم عالی مه طلعتان عرش مقام — رسیده است بهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان ولی رسوا
خوش آیدم سحر این گره کشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ — چو جان از تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلی — بشوخی رفت بی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم برگشت ورنه — بلا نوش ست این پیمانه آوخ

ز گرمیهای می زاهد چه گویم — شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان بود — کشید آن گیسویش از شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله رو هست — مسوزای آه این کاشانه آوخ

ز صحرا دست هر دیوانه عاقل — بود از عشق او فرزانه آوخ

ز انگور و شراب استغفرالله — اگر این نیست آب و دانه آوخ

بگوئیش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

اے نگاه تو به تشبیک جگر گستاخ — همچو شمشیر تو در ریش سرها گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظرها گستاخ

سلک دندان تو کان غیرت مروارید است
ز آب و تاب است بتاراج گهرها گستاخ

سر فرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفشردن سرها گستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته شدم
شد ز آوارگی دل بسفرها گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه پیمان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ نتابد از کجی و بیارست بازی کن دلا
غالب است از راستی بر پیل کجرفتار رخ

رخ نگرداند از آن کیشش مسلمان بحث
شد بقربانش هر کافر و بستد ار رخ

از چراغ طور سیراتم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی شب را جلب آگو شبا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبربار رخ

آن نگارین از حنا و بین پرضیا از سادگی
پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان گر گشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گوید چون
سنبل گیسویش نماید نافه تاتار رخ

ناله سازد دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بت بتافت سوی قفار رخ

خوش بخوان بیت همی بر مزار [illegible]
هان بکن رسوا بسوی قبله ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهار است ببینید
تاریک ز سیه چون شب تار است ببینید

از جست و بیتاب خاطر چه بگویم
سیماب صفت دل بقرار است ببینید

تیر نگهش بر زده در سینه ضمیرم
پیکان که بسنگ کنار است ببینید

تا خون دل آن مژه تیزش بسر سید
ریش است دل و سینه فگار است ببینید

در شادی و غم هر دو کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دار است ببینید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که بردم — بر مدفن من شمع مزارست ببینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر — حیران ز رخش آینه دارست ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست ببینید

مطلع

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود — ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانه گیسوی او در انجمن — بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانه من شعله حسن مینمود — جلوه حسن ماه در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهور است جیحون در جهان خاکدان — چون بدیدم رشحه از چشم دریا بار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور — رشته جان کسی یا رشته زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم هنوز — در ته چشم خونفشانم سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می برد
برگ گل در دیده بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند — دل از تاب فراقش غنچه خورشید را ماند

بیکدم در سر پا در ربود آن تیغ نگهش — به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

بپرس از بیقراری‌های دل کز تیغ استغنا — بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه پرسی تا بد کسی از حضرت عشق فلک شوکت — که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن ستم پیشه — هنوز افسانه ما قصه نشنیده را ماند

بپرسید از شر و شور و غوغای قیامت هر زبان یارب — مگر این کاسه گردون سر شوریده را ماند

قبای کهنه اگر خود دیر ستان باشد دگر دیبا — بغربت کی لباس کهنه پوسیده را ماند

فلک با سرخی یا خود جمالی عشق میبازد — شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح که سازی ز سوز دل که خود مرهم — نمک هم کند اش کافور آتش دیده را ماند

ز بس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل — کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو
رخ خورشید زیبا بر رو پوشیده را ماند

ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری
که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود سودا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول نا سنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۴۸

از صد سحر آغاز شبابم بدر آورد
دین سحر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد

زاهد من دیوانه کجا تقوی ز پرست
قی شمع تو از کنج خرابم بدر آورد

جز باغ جنان بقصد مدیم که در آیم
گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد

آن گل نه می نوشد چو سامان که گرد
از سینه دل هیچو کبابم بدر آورد

رفتم سوی ماتم زده در مجلس عیشش
آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد

خون ریز چه شکرم تیغ تو گذارم
کز دغدغه روز حسابم بدر آورد

تر دامنیم هیچ سپیدی که دوران
گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

سودا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیاسے بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۴۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد
سرمایه که من داشتم آن عربده جو برد

ظلمت بربود از شب یلدا سر گیسو
نور رخ خورشید هم آن ماه نکو برد

گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان
دل از من سودازده بیجا دعا و برد

هر گاه که اذکری خودم راه ستمگر
صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد

معلوم قدح نوشی زاهد شد اکنون
گر قطره یکی شد آنچه که از حلق فرو برد

از خوردن می لب چه کنم من دل مست
آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد

رو شست بخون خود و افتاد بپایت
جا باز تو این سجده ترا بعد وضو برد

خون گشت دل نافہ تا تاربتا تار — شاید کہ نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت کہ ہان جام بیارید
رسوا بہ برو دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد — شال سرو آہ عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتادہ ام از ناتوانیہا — چہ سان ای رشک خور این سایہ از امداد تو خیزد
تو ای شور قیامت بودہ با فتنہ یا توام — قیامت بر نخیزد از عدم ہمزاد تو خیزد
با میدِ وصالِ حور جنت ای بہشتی رو — نہ مر دست آنکہ از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را — بہ از جوہر کہ آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا بر خیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی — جمال و دلبری کز شہر حسن آباد تو خیزد
بمحشر جملہ خون گرینہ چون از مدفن غربت — شہید غمزہ ات خونین کفن برباد تو خیزد
بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا ازان ترسم — کہ در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم بعشق حسن ہمگون — نہ در اولاد تو باشد نہ از احفاد تو خیزد
بلا زاہد شری را تا شرابا گر دم گشتن — دم سرد از گلوی کشتہ بیداد تو خیزد
عجب نا رسی کہ شیدای تو ترک دین و دنیا گفتہ — جز آزادی چہ از وارفتہ آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی — یقین ای چرخ دود از دودہ جلاد تو خیزد

خمش رسوا کہ حسن خلقت موقوف حمت شد
چہ از صوم و صلوٰۃ آید چہ از اوراد تو خیزد

درسرت چون ہوس بستن حنا افتد — ترسم از گرمی آن آبلہ در پا افتد
ای کہ برخاست ز زلف تو بسا شور جنون — عجبی نیست کہ آن در سر سودا افتد
گر نہ از زلف تو زنجیر بود در پایش — در ہمہ خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آہ من گر نکند کار ستون از سقف — بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی — داغ رشکش بدل لالہ حمرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند — رشتہ گوہر و دُر باز بدریا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال — بالیقین از نگہش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا وگهی در کویش　　کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای سودا
بگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه سر شوق تماشای تو دارد　　خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا　　اوج فلک این بام معلای تو دارد

بین حال دماغ من سودازده ای طبیب　　آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

بر سینه گل داغ تو بر داشته بلبل　　گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد

گویند که فتنه است در آغوش قیامت　　گویم که بر قامت رعنای تو دارد

قند است ازان قوت جگر نزد طبیبان　　کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگ است　　ای غمزه جانانه که پروای تو دارد

هرگز به گلستان که سهی سرو بصد شوق　　سر بر قدم سایه بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد　　شانه اش گر بسر طره پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده هستی لیلی　　به تف تابش آلم تا جهنم نرسد

ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند　　تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد

ساغر زندگیم با دلبا لب ساقی　　جام می گر بسبب تشنه دمادم نرسد

جبین داری عرق کرده آن شاخ بهار　　کر بصد لطف بپیدائش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد　　آنکه در راه بهشت مسیح بجسم نرسد

هست سودا بتر از بستنم مردن　　خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند　　بسرم سنگ بپایم همه جولانه زدند

آه در موسم گل نفشانند بمن　　سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چاره نیست ز تقدیر که در روز نخست　　مرا پا بر سر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن اسرار است که در روز ازل　　ریشه از شرر شمع در پر پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم　　غوطه بر غوطه بعشق تو بیکدانه زدند

زاہد آسا چہ در صومعہ کہ بیہدہ ام
بادہ خواران تجسد در میخانہ زدند

آن گرہ را نگشودند کہ در کار من ست
کاکل پرخم و پرپیچ ترا شانہ زدند

طوطیان از لب پر نوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانہ زدند

گیسوانش چو سیاہان سیہ دل سودا
بیمحابا بسر ہر عاقل دیوانہ زدند

۵۵

اندرین میکدہ تا ذوق شرابم دادند
جای پیمانہ دل خانہ خرابم دادند

خوبی طالع من بین کہ دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیدہ قریب ست کہ بیدار شود
مژدۂ مقدم جانانہ بخوابم دادند

چون بآتش نہم این کتب ہفت ملل
کہ از ان عارض پرنور کتابم دادند

آن نہالم کہ درین باغچہ کن فیکون
ز آب شمشیر ستمہا ہمہ آبم دادند

گر جنون کم کندم نزد خردمند و رم
عشق گل فصل چمن عہد شبابم دادند

اول از من بگرفتند ہمہ ہوش و حواس
بعد از ان مغبچگان بادۂ نابم دادند

سینۂ من چو فلک بین کہ پر از اختر ہاست
داغہا بی مر و بیحد و حسابم دادند

ای طبیب سگ شدم در چمن گلرویان
ضعیف تا خواندہ ز خود رفتہ خطابم دادند

یارب این تنگ دہانان چہ قدر کمتاختند
یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

ہست سودا غزلم بر غزل آنکہ بگفت
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۵۶

چہ مفید است کہ روزی بہزار خواہی آمد
کہ دگر چون بنشینم بقرار خواہی آمد

برکاب تو بپیچیدہ خورد چو بیند کافت
بشکوہ یکہ تازان چو سوار خواہی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بہمین کمین کہ گاہی بشکار خواہی آمد

چہ مراد من برآید کہ خودم جنون رباید
بگرفتم آنکہ ماہی چو بہار خواہی آمد

کف پا کہ خارشی داشت تو بگذاران کہ اینک
برسید موسم گل سر خار خواہی آمد

نہ مرا گمان آن بد کہ تو ترک تاخت آور
پی غارتیدن من ز تتار خواہی آمد

ز کرامت تو ای دل برقیب لرزہ افتد
چو بسوز عشق و مستی بہ بیار خواہی آمد

بگریز از تشخص ہمہ تن کمال اول
تو ہم ار نہ تا بگوئی سر دار خواہی آمد

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا به بزم معنی بوقار خواهد آمد

۸۷

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
بهر قتل عاشقان چنگیز خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
از جگر دوز ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم بترس
همچو طوبی بر فلک سرو روانم میرود

سینه‌کشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

عزم رفتن میکند از بزم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون ز چشم خونفشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
باد پیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

۸۸

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد
رحمت بروح حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینهٔ من رشک گلشن است
او را بداغ کی دم طاؤس میرسد

بخت سیه کجاست که با بال سازمش
زلف دراز او بپا بوس میرسد

خواهد که همچو خلق شود شیخ خدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بسوز چه در فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه بر کشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و بخت هند هم
هردم بگوش نالهٔ ناقوس میرسد

ردیف الدال

۸۹

دریغ اصلا مکن با من پیام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی حال جاری چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریرش بتنگم زانکه سوز فرقتش در سر
مثال شعلهٔ عشقش شررها انگیزد از کاغذ

نگر دارد قلم آهنگ وصف عارض وشت
[illegible] سوز رشکش نیزه از کاغذ

سخن از کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف مشق کز حسن سواد آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ
کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان
در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ

تشنه‌ام افسرده انگور در روز جزا
شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بیابه
همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ مولب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد از آن دلدار کاغذ
معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای جهان مانند تعویذ
فرستاده سوی بیمار کاغذ

ولاکن حسرت جان ناتوانش
نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم مکتوب من بگرفت و فرمود
که خواند هست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها
که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بت خط مرا در آتش انداخت
قلم بشکست شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چه روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه پیاپی کشیدنم بنگر
شب فراق به بستر تپیدنم بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست
فسانه خواندن افسون دمیدنم بنگر

کمر نمودی کاهیده همچو مو گشتم
بکنه معنی سرمرش رسیدنم بنگر

منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم
تو باده بخور و از خود رمیدنم بنگر

درین جهان به یکی نه اندم که کسی
ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن یار
بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر

وه ای نگار تو دشنام از تو بشنودم
گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین بوسه اش اینک — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو رمن بهمه نرگس میدیدیس سودا
بره ی یار تمنای دیدنم بنگر

بگو نمت که تو در بزم خود زمن یاد آر — بگریه وصل گل از بلبل چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و با جهر است — بنام پاکش در سر و در علن یاد آر

دلا ز غنچگی خود اگر بتنگ آئی — چو گل بخند و از آن غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نبردم از ز فراقش عجب چه شد سودا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس خست خود بدن بند د بصحرای دگر

وعدهٔ امروز و فردا بت همیخواهم نه وصل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر است — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر

در زمان حسن تو جا می پری کنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر

بجز دی را کی پسند د شوکت سلطان عشق — در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر

ای جبینت مطلع انوار خوبی سینا — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کجا گنجد صفات ماه رو
در ستایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده ام با قیس در عشقی نیک همتای دگر — چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر

وعدهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پرغم ندارد هیچ القای دگر

عاشق طبع سلیم تا که گنج عافیت — بر نتابد غیر این محبوب سلمای دگر

جز عرشش دل چه باید هیچ جا اشام — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر

بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم — خوش نباید در مذاق جان مربای دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد به گلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من نیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای اهل دل
میکنم بنیاد محرابی و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۶

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر
بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین زبان ابروانش یاد نیست
با من بیدل چه داری مژده یائی دگر

ای طبیب بیخبر نشتر زدن از بهر چیست
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعهٔ زهر هلاهل در کشم دم در کشم
چون ذبابه ون هرو بر شهد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و هو الله بخوان
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه سودا آرزو
بو الفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
فی سنه که هر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر به عده مسیحا بخوانمت
گر زوت صحب تر بود این هیچ انتظار

صحر و رفتیم طبیبا به بیر
این شربت بنفشه بنوشند در بهار

این بوی نافه نیست که صحبت عطر سا
شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
در دین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چه ندادند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خدائی عبث تو قصه ناکام و کامگار

هستند زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتنیست چو سودا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع هوشیارپور که در

لداخ و غیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر — وز واقعهٔ ترک روان علی اکبر

هیهات شبابی بود و آن خوی حسینی — با خلق حسن حسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است — در خاک شد این بود نشان علی اکبر

صد عشق رسد از من مدهوش بآن کس — کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست که هم — جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ایزدی باد بجانش ابد الدهر — فضل صمدی حرز روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

خوبادهٔ بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرثیه دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که بهاری شده مفهوم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جملهٔ تاریخ وفاتش
گفتا که نهان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز ماه حشر بود و جان گداز تر — وی گیسوی تو از شب هجران دراز تر

پیر سپهر شعبده باز است و حیله جو — ای ترک نوجوان تو از آن حیله ساز تر

جان با غم عشق تو باکج ادا یکیست — یاری بده ببین که کیست ز من سر باز تر

نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز — هست این نیازمند ز تو بی نیاز تر

رسوا ببزم شعر سخن دان یقین یکیست
گاهی ندیده ایم ز تو سرفراز تر

ردیف الزاء

یارا لب نیاید آه و فغان هنوز — می بینم بحال خویش زمین و زمان هنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بهمان — فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز

شد عمرها گذشته می از سر گذشت — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن بت شیرین دهن لبت
زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم الهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گلهٔ آسمان هنوز

۱۰۱

در فراقش روز و شب خون دل آشام هنوز
پر نشد از بادهٔ وصل صنم جام هنوز

نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل
مدح خوان لطف آن ساقی گلفام هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی
جان نثار قاتل بی رحم و خود کام هنوز

نه دو ترای آفتاب حسن بر بام مکان
جلوه فرما که خورشید لب بام هنوز

توبه ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا
در میان زاهدان شهر بدنام هنوز

دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل
ترک آرام نگفت ما دل آرام هنوز

ماهها شد روی خود برتافت از من شوخ چهر
داد دریغا مبتلای جور ایام هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خام هنوز

۱۰۲

گردید بحال خستهٔ من هر بشر هنوز
آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روی تو شنید و دیده ام
در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ آزمائیست برقیب است از چه رو
دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند همرهان و رسیدند های های
ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز

بر خاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند
کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دو رخ فرو نشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته تن او فتاده ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

جوشید خون ز دیر بر گیاهی جسم زار
دیوانه ات پر هوس بیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۳

و نخشه سخن ای شوخ بدامان گهر ریز
از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چه وزی در چمن دهر
در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز

ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن
دی باد چمن خرمن گلها بسرم ریز

دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست
خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند برحمت که در اشک پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴

در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز
پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز

در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت
در غمکدهٔ خویشتن آزرده ام امروز

از گلشن کویش نرسیدست نسیمی
ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو زهاد که بس خشک مزاج اند
از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین با تو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس
شمع در کلبهٔ من چشم غزالان شد و بس

چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار
شهرهٔ خلق به یاقوت رقم خوان شد و بس

نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم
آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس

ای چه گویی که فلان ترک تصوف گفتست
سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطرهٔ اشک
شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس

حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت
لطف رخسار تو دیباچهٔ قرآن شد و بس

تا بعمل جلوهٔ آن حور شمائل بگذشت
مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس

بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کشد
این سپند ار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل سوی تو نشد نغمه سرای
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶

ای در حضور عشق ز فقر و فنا مپرس
اینجا تمیز رتبهٔ شاه و گدا مپرس

دل تار تار همچو کتان ست زاهدا
تاثیر حسن عارض آن مه‌لقا مپرس

خود را بجوش گم کن و دریاب کام جان
گاهی ز خضر سبزه و عیسا مپرس

زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار
از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار
از عارضش بگو و ز حسن ضیا مپرس

ای بانی جفا و ستم عشق جور کن
زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس

هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را
از سیمیا مجوی و هم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی
بشنو تمام قصه و پایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس
در گریه چشم شهرت جیحون نکرده کس

ای دل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی
جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس

تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم
خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس

در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد
هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عیش غم عالم همی خوری
تیمارداری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس
بلکه از سینه تنم تار شد افسوس افسوس

ده که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت
فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس

دیده تا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک
سست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس

سر که آنرا بدر صومعه می سائیدم
وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه برآرم نه دم سرد ز دل
یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از اثر نالهٔ عالم سوز
دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برو رسوا دل من آن بت بازار نشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

دیگر جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق ایجنسی ممالک محفوظه پنجاب و سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس / اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس
حادثه گیرد چو وزیدن در باغ / ازبن و بیخ کند سرو روان را افسوس
رام پرشاد که علامهٔ دبیری بودست / مونسی بود من سوخته جان را افسوس
حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا / کرد پدرود جهان گذران را افسوس
یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود / که اجل آورد ز پا سرو روان را افسوس
دشمنش دوست صفت از غم آن بیتاب / شد ازین واقعه بیمار فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش / سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش
چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش / بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش
جاده هست این کزان ماه خورشید بر فلک / حیف از غفلت بشماری کهکشان نامیدمش
رحمت ایزد چو جسم گشته به سر جا گرفت / پارهٔ ابری که بهتر و سائبان نامیدمش
بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود / بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش
رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان / خواندمش روح مجرد عقل جان نامیدمش
آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش / داسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش
این غلط کردم ز نادانستن علم حساب / بود صفر ار بیست لیکن یک دهان نامیدمش
بودش ابروی مقوس چون هلال ماه عید / گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موشکافی ما ن جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن — شوکت بیار این مه انجم سپاه باش
گر بر سگان تست کسی خیرخواهیش — هر دم بقدر وسع بفکر رفاه باش
رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر — پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خود از غضب افروخته چشمش — هوش خرد تاب و توان سوخته چشمش
شد تابع چشمک زدنش گردش گردون — این سحر و فسون ناز که آموخته چشمش
ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد — تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش
هر کس که به شر کرد نگاهی برخ یار — از سنگ بود کو نه سان کوفته چشمش
ای شیخ تو دو این ظن بیهوده رسوا — عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص — یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص
روی تو هست مطلع انوار خاوری — با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص
آهم همی رسد چو بدرگاه سنگبار — در بردن پیام صبا را چه اختصاص
در راه راست نیز قدم باید استوار — با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص
رنگین بکن ز خون شهیدان نازدست — در بستن نگار حنا را چه اختصاص
دارد لب تو معجزه احیای مردگان — اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص
بسیار شاعران زبردست بوده اند — اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوی معجزه این نی بدل پر اخلاص — که نیابد بهمه عمر ز بند تو خلاص
طفلک اشک مرا هی بحقارت منگر — در حریم دل من بود نهان خاص الخاص
کشته غمزه آن زهره شمائل نه زمین — آن تپیدن همه آغاز که گردد رقاص
دور ماند نه طلبگار رسد ام از مطلوب — در بدر باست مگر میرسد آنجا غواص
عمر باشد که بجبل کذ دیده رسوا

بهیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض — بهار زندگی و عمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان — ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه مه کند پنهان — نهفت ظلمت آن زلف چون خان عارض
چراغ روز بیند از چراغ روز نمود — چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه — بماه نو کشد از ابروان کمان عارض
دلم چو کبک بشوقش پرید و غائب شد — مه دو هفته حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بجسم تم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض — مظلوم خود هم بستمگار کنم عرض
سری ست نهان در دل من فاش چگویم — منصور شوم گر سر بازار کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی — پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که به ظلم تو بر صاحب دیوان — ای بانی بیداد چرا اظهار کنم عرض

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط — آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط
آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد از این — همه ای یار جهان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت — بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط
آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان — کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جای و صحیح — سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
آنچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید — قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جا گفت ونه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دلبر دی زیبا خط
کتابه روی چشم را کند معنا خط

انا فداک نویسد ز دست چین ختن
به چشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسله عمر منقطع گردد
نویسد ار به نوا ترنگار زیبا خط

ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست
رسا بود که به بندم به بال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم درکشم دلا ز دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

ما را اگر نظاره رویش نصیب نیست
ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف خطر چه حظ

چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیمبر چه حظ

جانان بوقت نزع بیامد ولی چه سود
انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج فقر بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب چنگ و می گلگون چه حظ

یار همنوشد با اغیار و بسوزم او ره دم
شیشه دل را اگر کنم چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنود لیلای من
از سماع قصه و افسانه مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری ثمر و نفعی نیست آن بی مهر را
ماه رویم را دلا از حسن روزافزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دُر بیکنار سیر دجله و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زیستن با طالع وارون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید ضرر بر تن شمع
آخر الامر بریدند ز تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی بر سید
جلوهٔ صبح بهمان بود و بهمان دن شمع

عشق در سوزد و هم درد برآرد ز نهاد
حالت شمع بپرسید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخته به بین روغن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی برزن گشته جمع
یا بلبلان بر گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بر روی مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظرم از دور چراغ

آتش دل چه نشد رو بکمی از دم سرد
سوزش خود نکند در ته کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی به سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش بفکر
بود روشن به برم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد
دوش شمع سرقتا و بود چه بخود چراغ

هست رسوا بدر روضه پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پرنور چراغ

آید از شام بهرم بت بی پیر چراغ
کو بود از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان نثارت شمع امروز علی الرغم رقیب
کز چشمش بپرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد او ابر سر بزم
کاش میداشت زبان لب تقریر چراغ

هست ظلمت کده ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخت در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه بیاید چه شرم
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پرنور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت تا چو در خانهٔ من
فائده زانکه کشد نالهٔ شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن پر داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبه عطر است مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
خون حیض دختر رز بزند به هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوز داغ صیاد از آه من اینک باغ و راغ

پیک معذور است اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کوی بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیکار لا تخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم
اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت است
صبح از طلوع کوکب دمدار لا تخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش ——— اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی ——— زنهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر ——— از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام نیست مرا ز ابتذال ——— هرگز ز شور زاید اشعار لاتخف

آن شعله و برقت ز بزم هزار حیف ——— شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم ——— ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست در و جلوه بی بقاست ——— بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرادم شمار نیست ——— گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است ——— داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی لعل تو رفت مشک چین ——— دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست ——— بگمار روش سپهر بکاره شمار حیف

در زمین غالب

دل تو دستم شد و از جور و جفا گشت تلف ——— ده که آن آینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم بردی بپرسی که چه شد ——— همه در شمهٔ زلف دو تا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم ——— حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب ——— ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد ——— نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم ——— عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا ——— هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق ——— وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح — خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل
چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من — آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو گریزد دور — در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل
نزد خونین جگرانست شهید اکبر — آنکه از غمزهٔ خون ریز تو گردید قتیل
بیگمان روضهٔ جنت بنشش گردانند — چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم کشوده دل — کارم چو گیسویش همه ابتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل — رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل
گویم چه از کدورت باطن بهجر یار — گویا فتاده است ته خاک توده دل
هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا — یا رب نه من بگیر چنین ناستوده دل
با دشمنانش صلح و مداراست هردن — زنگار کین ز صدقهٔ باطن زدوده دل
تا جان بود بجسم من زار و ناتوان — چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش — این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل — وز هوای گیسویش هر دم پریشان ست دل
در فراق آن دریکتای دریای جمال — از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل
خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه — همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل
عزتش یا رب بدست ساقی فرخ پی است — زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل
عید قربان ست در بهر قتل عاشق آمدی — همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل
نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار — گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل
از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس — غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل
داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم — ای ز داغم بهجر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

در جهانش مصرع زلف پریشان بست دل

۱۴۲

کاروان بگذشت در وادی حرمانست دل
چون جرس بهر جرس گریان و نالان است دل

نیست افسوس از من آن آوارهٔ شیدا طلب
صیدها بخت کسی کش زیر فرمان است دل

ای که خوانی قصه‌ها از پادشاهان عجم
با گدایان راه دانی شاه شاهان است دل

می‌تپد از ترکش شمشیر ابروی هر زمان
حالت دل بنگر از پهلو نمایان است دل

جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس
عاشقانش را نفور از حور و غلمان است دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مشکل کباب
همچنان بر ضبط و استقلال نازان است دل

واعظا بر توبهٔ رسوا و پند خود مناز
ترک نازی کرده‌ام از بس پشیمان است دل

۱۴۳

نگشتی عاشق آن بی‌وفا دل
اگر می‌بود در فرمان ما دل

گل از شوق شگفتن شد همه گوش
عجب دارد اثر شور عنادل

بکن انصاف من در روز محشر
دهد داد من آن دادار عادل

چرا از گردش گردون نترسم
که آمد دانهٔ این آسیا دل

بکوشش نالهٔ جانسوز برداشت
به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم
بشارت برد و آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلای غم چرائی
سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۴

تاریخ نمود آن گل رعنا به رنگ گل
آماده گشته بلبل نالان به جنگ گل

رسوا بهار باغ به گلزار معرفت
ای غنچه [illegible] آبروی آب رنگ گل

گلهای نرگسی که بدستار میزند
از خار تیز میخورد [illegible] دل

بلبل بگریه ناز و گل خنده میکند
آنچه که فخر داده‌ست [illegible] تنگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکسال در راه طی بکند پای لنگ گل

۱۴۵

آن طفل گل رخ می‌رود اینک گلستان در بغل
اکنون به بستان می‌رود فصل بهاران در بغل

چینم چسان ای دل بگو آن میوهٔ جان نو رسد
از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بلبل کمینه تا کی شنا زدم قتل از ره جور و ستم
آن قاتل تیغ بکف شمشیر بران در بغل

از حق بترس ای محتسب بزدم کجا بینا می
دارم مقرر شیشهٔ از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند هر زمان دست نگارینش بدل
هم گردش مینا صفت چون باده خوار در بغل

زلف درازش در گذشت از دوش ای همنشین
اکنون شود آن شاخ گل صد سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هردم رقیبش همچو ما نیو شیطان در بغل

اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد
ترسم بگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بگوشش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵

شکستم سنگ و تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم

ندادم فیض و کین اره بدل از صلح کل اصلا
درین خانه را قطعا بروی دشمنان بستم

بهار دیگر از دست گلزار جمالش را
بروی ارغوانی سا و چشم خون فشان بستم

زمین و آسمان غرقه در یای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

زمن آشفته می پرسد کشادی نامهٔ ما را
نمیداند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم

زنم بر سنگ خارا زاهدا جام و سبو اینک
دلی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می‌پرد از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دهر از [illegible] چه بیجا آشیان بستم

دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد
دل از روزی که من [illegible] کاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر بی تادیبش دست کودکان بستم

کرا باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغها در هجر آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغت با ز گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از [illegible]
دل اندوهگین اتانه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود ترکی فلک مجروح شمشیرش / ز حسن اتفاق آن لب باقی بی‌زبان دارم

به قسمت همچو ابر بهمنی بر دم همی گریم / که شوخی برق ش پیدا و پنهان خنده‌ای دارم

اسیر زلف شبگیرم فدای چشم فتانم / چه از ساتم رقابت با غزالان ختن دارم

بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد / که دارد دلربای آشنا دشمن کمین دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی / نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ قلب است / چه سنگینی سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم

بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است / نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

ز بس ناپایدار آمد قبای هستی انسان / بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم

صدای سخن اقرب است چون آوازهٔ رست / چه پیوست آنکه ایدل با خدای خویشتن دارم

تو ای همه سیه‌نازی به لطف خویش می‌نازم / نظر با بر عنایات خدای ذوالمنن دارم

دریغم می فروشم عاشق بنت العنب هستم / حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

هرا زیبد ثنای جان سیمینش که در گلشن / بهست خویش جا بی جامهٔ شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من گردنکشی رسوا / بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۳

چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم / گرد در عشق تو ای آرام جان آرام کم

بس نماند اینکه بر زخم دل بلبل شکست / در تبسم چون گشاد آن دلبر گلفام فم

چون ز غوغای رقیبان ستم اندر کوی یار / دارد از بانگ سگان بیشک فغان عام غم

بسکه کردم گریه و سوز شبها چون چراغ / سوخت اندر دیدهٔ این عاشق بدنام غم

ساغر می از چشم کم بیننده زاهدا / شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بپیچ گیسوش آرام کرد / مرغ زیرک کی زند در حلقهٔ دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود / چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم

دین و دل از ادرگرفت از ما و راه خود گرفت / خود غرض خلاق باشد همچو آن خود کام کم

میزند بر اوج عنقا مرغ مضمون کسی / بلکه بالاتر پرد از طائر او بام هم

دائما خیزد ز چشمم همچو اخگر پاره سنگ / چشم آتش میزند از خوبی ایام هم

پخته مغز بیخودی رسوا اسکاف کی بود

رفت رسوا یک قلم حرف اقامت از دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم — مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم
بردفع مرض عشق که روز افزون باد — حیف صد حیف که در فکر دوا باشم
قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او — بو الفضولیست که ممنون مسیحا باشم
منجنیق فلک از سنگ لیهاره وزے — شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار — چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم
روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم — روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

نازاو برسر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض تو بیا نوشته ایم — از نور دیده سر سویدا نوشته ایم
در یاد حسن آن لب یگون دگر قیش — فصلے ز باب ساغر و مینا نوشته ایم
القاب یار ما چه سری که در خطوط — یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم
گر قد یار شجرهٔ طور ست فی المثل — رخسار را هم آتش موسیٰ نوشته ایم
روز فراق تیره تر از شام غربت ست — کاشانه شبیه گیسوی لیلا نوشته ایم
از جوش نور ماه شب مهتاب بوده است — گرد وصف عارضش شب یلدا نوشته ایم
رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری — رو داد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم
دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت وانگهی — ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب ست
گویا از دست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم — عیسی من یک نگه بر من و جانکاهیم
طالب دنیا نیم حرص حریص میسم — بر در میخانه بین شوکت و جاهیم
دل که بمیدان شتم نزد تو بگذاشتم — باز پرس منش وه چه بلا ساهیم
رخ نه نمائی اگر غیرت خور بامداد — زلزله رفت راه سحرگاهیم
دیده دوانسته خود راه و لا گم کنم — خضر من آرد اگر رحم بگمراهیم

غیر زغیرت میبرد و بیند مرا چون ببزم — بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

دام نهنگ اجل دور گریزد ز ما — در جلّه آفات را هوش ربا ماهیم

ساغری چون کشم پای بلبیان شهم — تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد کام زان آه بصحرا ای من — بسکه شد آزرده دل قیس زهمراهیم

سنگ نداند که کیست سوز دل از بهر چیست — چون شود آگه دلا بیت زهواخواهیم

خامهٔ سودا بگفت چون بنوشت این غزل — حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۹

در بغل شوخ گل اندام و سمن بر داشتم — همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه — بود در حالی که من بر دیدهٔ تر داشتم

از ضعیفی اختر طالع نبود آگاهیم — آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا آورده بود از گیسوی مشکین شمیم — بوی تفریح دماغ از عود عنبر داشتم

هست این عالم امکان خیال بیش نیست — خواب شد سایم از زانو چو سر بر داشتم

بوسه آن لعل میگون چون نشد روزی مرا — خون دل خوردم اگر لب با ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش — مدتی سودا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با حسرت تنها میروم — چون به بزم او بیا با از دنیا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار — اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر — در تلاشش بیهده در دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست — من ز کوی دلستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من — سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد ز شرح قصهٔ پیغام — قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست سودا رفتنم در میکده — می برد هر جا که ذوق بادهٔ صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز ادای ساقی مدهوش کنم — غیر مینوش شده و همچون بسکر فوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی
من دعا گویم و آمین زجهان گوش کنم

واعظا چشم مدار از من بی خویش که من
ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم

گوید آن دیده فتان که من از تیر نگاه
صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم

یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز
شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم

ای تن زار اگر بر تو گران ست سری
باش یک چند که زین بار سبکدوش کنم

تا بکی محنت تجرید کشم ای زاهد
دختر رز طلبا زرند قدح نوش کنم

یاد دارم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف چو بر دوش کنم

۱۵۹

بستۀ حلقۀ آن طرۀ طرار شدم
چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم

شمع در کلبۀ من یافته زنهار مشوخ
بسکه دلدادۀ آن شعلۀ رخسار شدم

سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو
غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم

چون شوم دور از آن شوخ که در گلشن دهر
گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم

ای طبیبا بن شدی مرضی بود مگر
چشم بیمار کسی دیدم و بیمار شدم

زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود
تو مپندار که من مست قدح خوار شدم

خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم
دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم

بوده ام پیش سر و کوهکن و قیس بعشق
کی بگوی تو بگو پیر و اخیار شدم

آه اندر جگرم بیزه الماس خلید
چون ز تیغ آن بت سنگین خار شدم

هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی
شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم

یا من ای عشوه چه قطع محبت چه کنی
یا دو عالم بغلت بر سر پیکار شدم

بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید
تیره اختر به سر زلف سیه کار شدم

شهرۀ خلق شد از کلک دُر افشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونقی بزمگه خویش چو دوشش کردم
شمع سان از گله جور خموشش کردم

چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد
لاجرم وقف در باده فروشش کردم

مغز جان یافته از زلف تو یک شمه شمیم
چنبه شیشۀ هر عطر فروشش کردم

آسمان در دیده من دود آهی می‌نمود
دردماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود در روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس
زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی آمد مرا در هجر یار
جوش زن از چشم گریان چشمه ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
حرمتی می‌داشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

هی چه گویم که زکویش بچه حرمان رفتم
خنده زن آمده بودم من گریان رفتم

در میان من و او نسبت سلطان گداست
چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل روییش که مبیناد خزان
بلبل آسا بچمن از غزل خوان رفتم

چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چو دید
ره مدحت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده
همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه او ای دل
بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفتم

جیند از شوق شهادت که بسوی کشتن گاه
رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین
چون به دایرهٔ شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام
غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام

ای خ پنداری که هستم نی جهان مستیم
چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ایدل توبه کن
آه گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصها خوانند مردم روز و شب
تا شد آن رشک پری همخوابه در همخانه ام

غنچهٔ طبعم شگفته از تماشای چمن
نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس دهر را
آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان
مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر فرهاد بستان در بهایش جنس جان
آن خریدارم که باشد قدر دل پیمانه ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاهل دنیا نباشد ره بخلوتخانه ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم
یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون‌آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آیین بترس از روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من و ارای من

دانم ای رسوا اگر املاهم فرامش گردد وش
گرد بر چرخ بلند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۲۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و بیهوده خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال عضوے
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم بهر جانبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آوخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

حیف ذائقه است که باشد بهرهٔ آن از ازل
مردن اندر فقر و در گوشه بیابان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۲۲

دارم بعشق آن در یکتا گریستن
چون ابر تر بسیر لب دریا گریستن

چشم ترم بحیرم چو ابر بهارست
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکرد آرزو که کنم ضبط سوز دل
بر خاک بخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور شیون
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر خو کن و در ضبط در کوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جنده لازم ابرست در جهان
از قسمت خنده کردن و از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید
باری چه سود بهر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کشتهٔ دل هر دم این صدا
باشد مآل خندهٔ بیجا گریستن

بر شمع حسرت گریه نباشد ز هجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهارست رفته
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی و شیرین کلامیت

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

در زمین غالب

١٦٣

حیف ست شیخ زاهدی نادان شناختن
تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن

مومن همان که کافر عشق ست در جهان
زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن

آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار
هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن

ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست
از مهر و سلطنت ز گدایان شناختن

گویم چگونه هیچ دهان حبیب را
لازم بود حقوق نمکدان شناختن

دل را بخویش خواندی و خویش بی‌کسی
غیرش آید از عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار را ببین
خواهی اگر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

١٦٤

کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان
فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان

بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها
در شفاخانه کجا هست شود مرهم شان

عاشقان گاه نگه بیند به سوی قصور
زین جهان در جداگانه بود آدم شان

مردم از شادی زود آمدن محبوبان
شد پیام اجل من خبر مقدم شان

لب کشایند چه این غنچه دهانان به سخن
نقطهٔ لا یتجزی ست یقینا فهم شان

اشکهایم بعلاج شکم از چپ آج اند
دل بود کعبه آشنا و جگر زمزم شان

از حسینان جفاپیشه به تنگ آمده‌ایم
مسلمانان شکوه کجا از ستم پیهم شان

گرچه خوبان همه در جسم و دینا آتش اند
دلبر ما ست باجماع ام اظلم شان

ای از مردن صبا صبح غالب رسوا
کشتگان فارغ و آزادیم از غم شان

دیگر

١٦٥

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من
شهره هست بعالم ز وفاداری من

سنگدل آینه دید و بمی گفت بناز
آتش آیینه ستا زین چهرهٔ گلناری من

هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد
ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

گشته غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب ‌‌ ‌ گر بپایند ملایک بسزا داری من
ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز ‌ ‌ تا ان گریز از برش تیغ ستمگاری من
باده پیمائیم ای مغ بچه یادم بشکست ‌ ‌ هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز در فشان سودا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من ‌ ‌ ایاغ می بود مشرق شراب آفتاب من
ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد ‌ ‌ سواد تیره روزی برنتابد ماهتاب من
بود از بوریای کهنه فرشش کلبهٔ تارم ‌ ‌ چه در بیت الحزن آید بشوکت تاب من
ز چشم خواب ناکش طالع من خفتن آموزد ‌ ‌ ز چشم من رباید انتظار یار خواب من
برون رفتم ز هم گر دمار سیاه گیسو ایمان ‌ ‌ کجا قطع تسلسل بعد مردن از عذاب من
تو با اغیار من افسرده انگور سینه شد ‌ ‌ بجوشد روز و شب خون جگر باشد شراب من
رسید نها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش ‌ ‌ نگردید است زیبق شیوه‌های اضطراب من
بود آتش فروز رشک حور و چون شیطان رقیب او ‌ ‌ ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را ابر زار ماصر نهد محا
که گوید پیچ ادر سودا انگو گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او در نظر از سرو رعنا بود نه من ‌ ‌ غیر سست تو جیب صد جور و جفا بود نه من
آن گره از ابرش چه ادرم و پیچم ابت ‌ ‌ سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من
دل که بود از من و خون گشته پامالش کرد ‌ ‌ داغ سرزنش آن دزد حنا بود نه من
دور از کوی ادرم رشک قبای غیرت گل ‌ ‌ عندلیبی که چنین نغمه سرا بود نه من
نا درست سایهٔ احسان برقیب تو فگند ‌ ‌ چنبه دون ستی قابل ما بود نه من
آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا ‌ ‌ دل سرگشتهٔ من رو بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوائی شما بود نه من

ردیف الواو

۱۷۸

نشاند از محبت عجب را جانانه در پهلو — طپید بسمل صفت هردم دل دیوانه در پهلو

سراپا مطرب چنگی رباب انگاه میزیبد — که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان — ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری بگسلد از سنبل زلفش — خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس عقبی چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشم که هر شب این دل مضطر — ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف برطرف گردان
بیا بنشین بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه دانم حسن و جمال تو — شوریده ملک شد بفشنط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران چه سود — دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد چو چون گدای قوای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر خاست — بینم چه سان بعالم رد ا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن — ترسم بجان غمی نیفتد وبال تو

جویای گوشه پی مدفن بکوی تست — افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست لیک
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی سیمان جز جستجوی تو — سبا کام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شکسته سد راه او گردد — فرستم قاصدی با نامهٔ خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها ای دل چرا این شور یا رب ها — کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

مگر دل باخت شیرین سخن بسپرده رسوا
که در دل مخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

تاب دندان تو آب در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطهٔ گردید خورشید از شب دیجور غیب — تا سواد طالع من طرح سودا ریخت
چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک — بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخت
قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل — این سیاه تیره رو و خون سویدا ریخت
دل شکستن هم آن بنیان عالی منزل ست — کش خلیل از دست خود در لات بطحا ریخت
در خرابات یاد دنیا دم مزن از درد صاف — لطف محض ست آنچه از می ساقی ما ریخت
چون تو ابر جمله را اهل سخن بر داشتند — آنچه کلک گوهر افشان تو رسوا ریخت

۱۸۱
تا لعل سرخ سیر لب ساغر نهادهٔ — داغی بروی لالهٔ احمر نهادهٔ
یا رب ز تند باد تعلق نگاه دار — شمع دلم که در ره صرصر نهادهٔ
آخر بجسم گوش گرفتم که در جهان — اول بنای ظلم ستمگر نهادهٔ
چون مرغ دل نه جز ز بلا با که خود بخش — دام بلا ز زلف معنبر نهادهٔ
قاتل بحلق تشنهٔ زهر آب جرعهٔ — زان آب خوش که بر لب خنجر نهادهٔ
پیدا نمی از متانت مضمون که در سخن — رسوا بنای سد سکندر نهادهٔ

ردیف الیاء

۱۸۲
دل من داغ خونبار ست ای گل سیر چمن چشمی — ز چشم در فشانم می‌چکد لعل یمن چشمی
زبان بکشا تحسینم چه تیغ دو زبان قاتل — که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی
مرو در نرگستان بهر گلگشت اندرین موسم — میا دانگشت باور سوی اندر چمن چشمی
چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی — شهید غمزه افتاد ست بی گور و کفن چشمی
من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون — خدا را سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی
ز ترکان شکوه های نارسیدن عرض بی سود ست — بنارت برده دین و دل بر ترک الفتن چشمی
شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا — که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۳
ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی — خود جمال و حسن سراپای کیستی
با این همه صفا و ضیا ماه چارده — آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری — ای می بگو که خون تمنای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی ‌ ‌ ‌ قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی

از دل نشیبت نتوانیم هیچ گفت ‌ ‌ ‌ ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی ‌ ‌ ‌ ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان ‌ ‌ ‌ ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس ز بوس کنارش نمیکنی ‌ ‌ ‌ مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستی

جز نظم و نثر غالب فیض شان ندیده‌ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

۱۵۵

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی ‌ ‌ ‌ در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که برو یا به من رو ننماید ‌ ‌ ‌ آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم ‌ ‌ ‌ حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی ‌ ‌ ‌ صهبای گوارا و مئی ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید ‌ ‌ ‌ ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریهٔ بسیار در زندان ‌ ‌ ‌ اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خدا ذره بیک ذره نجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۵۶

ای خواهش من اکسیر بکن سود نیابی ‌ ‌ ‌ چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو ز گفتار نمک پاش ‌ ‌ ‌ زخمی بجگر نه که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست ‌ ‌ ‌ در نائرهٔ عشق ولا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید ‌ ‌ ‌ تا دیر بپائی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ ما سئی و منی را ‌ ‌ ‌ هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان ‌ ‌ ‌ در چنگ و رباب و بربط و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۴۷

چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی
دل چون غنچه‌ام همچشم زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر
دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین
که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بلاقی قدر گلشن چون ببینی کوه و هامون را
شناسی تیغهٔ کویش چه گلزار جنان بینی

دمی بنشین بآن عیسی دم و رویش تماشا کن
اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پرداغ کن ای غیرت گلشن
که تا گلزار را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۴۸

رفت آنکه جورهای ترا یاد کردے
دل را اسیر دام و مورد بیداد کردے

رفت آنکه در شروع بهاران بجوش گل
اصلاح خون ز نشتر فصاد کردے

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام
در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردے

رفت آنکه قصهٔ عذرا و وامق بگفتمی
دل را بداستان الم شاد کردے

رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خواندمی
با سنگ خشت ماتم فرهاد کردے

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس
چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردے

رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر
از دست ظلم و جور تو فریاد کردے

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو
هر دم تشفی دل ناشاد کردے

اکنون بحال خویش گرفتار گشته‌ام
رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردے

جانان ز رفعت قامت خود قصه‌ام مخوان
رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردے

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی
رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردے

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردے

۱۴۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ہے
بنگر که دل خسته به بر نوک سنان ہے

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چونست
حال دل خون گشته چگویم بزبان ہے

یاران زده‌ام ساغر صهبای حقیقت
از نشه بسر سید که گفتن نتوان ہے

بر پایگه این فلک پیر چه بینم
آن رفعت و آن بار که پیر مغان ہے

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم — زاهد من و این خواهش حوران جنان ها

انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خست — یا از غلط اندازی ناوک فگنان ها

عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت — گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان ها

دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها — با این همه دانی شده هیچمدان ها

در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق — رسوائی من های عیان گشت عیان ها

در بزم تو حیران و خموشم که خرد را — انداخته در مرض عقد لسان ها

رسوا به نمایم بکه این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان ها

۱۹۰

چون برابروی تو مفتون باشم ای خونریز هی — گردن ما نزانهم در زیر تیغ تیز هی

دیده ها فرش ست در راه بت پی نظاره ها — اسپ خوش رفتار راهی میکنی مهمیز هی

حکمت و اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ — پارس املت سخن هی ملک مردم خیز هی

تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے — گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز هی

ای لعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده — فاضل رومم و غلام خواجهٔ تبریز هی

پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم — میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز هی

عرصهٔ ملک سخن رسوا بود جولان گهش
کلک خوش رفتار تو چون تق ورش شبدیز هی

۱۹۱

سرم در عشق گیسو مولد سوداست پنداری — دماغ من جنون را مسکن و ماواست پنداری

درین دیر خراب ای دل ندیدم آشنا شخصی — ره و رسم تعارف از جهان برخاست پنداری

بیاض صبح من از تیره روزیها سیه ماتش — سواد افزای وی گیسوی لیلاست پنداری

نشد روزی که چون روی صنم روزی — بچشمم جمله گیتی عالم رویاست پنداری

جگرها خون ز دست گلرخ ما گشت در گلشن — دهان غنچه ها پر دعایش وهست پنداری

چه از مخموری آن چشم کحل آگین سخن رانم — سبو مستی خرابهٔ صهباست پنداری

اگر محشر مراد از سایهٔ آن سرو قد باشد — قیامت فتنه را آن قامت رعناست پنداری

شدم تا آشنا با نفس بیدم مردی حاصلا — کنار قلزم آفات ناپیداست پنداری

نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوی تو — چو نام خویشتن ما ناز تو رسواست پنداری

غبار خاطر چشمم چه شوید قطرهٔ اشکی　　به رفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت　　دلی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

به رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
تو گفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴

در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی　　چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
بر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست　　صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن مکان　　روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست　　کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه　　خار اشک کاف نوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست　　با ان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو کرید فصیح
از مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵

ببخش جرم من ای آفریدگار یکی　　چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی
برون ز شهر خدایا تو داد او بستان　　بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر بهر دین　　ز عاشقان خود ای بت هزار شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت　　یکی ست فصل خزان هم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست　　که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست هر زبان زاهد　　کسی که مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶

از چشم یار صد صد آزار می کشی　　ای دل الم بدولت بیمار می کشی
عالم که ماه عید سعید ست رو نما　　چون تیغ برست ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسله　　مشاطه‌های طرهٔ خمدار می کشی

گلها به بستر ست و تو و خیمه به سگال — مارا عبث به روی خس و خار می کشی

زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار — آخر مدام منت خشکی می کشی

ای دل بپاس خاطر جانان چه غم کند تو — بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چه لاابالی و مستی که بی حجاب — پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر دارد — عفاک الله که یار سر ز دشنام پاک بر دارد

ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد — به بزی سلک گوهر خوشه های تاک بر دارد

بسوزد خرمن ماه جهان افروز را ای دل — اگر آهی بیاد روی آتشناک بر دارد

چه از واثق بخت بیان سازم دل پر خون — بگردد زهر مار ار فی المثل تریاک بر دارد

الا ای مرده گر سربلندی آرزو دارد — نه هرگز جبینه خود را ز روی خاک بر دارد

بارواح شهیدانت که روزی بهر پامال — سوی نعشم عنان توسن چالاک بر دارد

چرا افتاده می مانی بکویش هر زمان رسوا — مبادا ذلت از دست دل بیباک بر دارد

۱۹۸

ولای او دلا در سینه دارے — بپنهان تا تو اتم کینه دارے

بگو زاهد چه سود از حق پرستی — اگر عشق بتان در سینه دارے

منم خاکستری در راه عشقت — ز دل بنگر اگر آیینه دارے

چه قدر آرد گلیم من به پشمت — بتن پیراهن پشمینه دارے

مخور هرگز غم امروز و فردا — بساغر چون می دوشینه دارے

مکن فکر معیشت هر شبانگ ای دل — رسد هر روز دگر روزینه دارے

مرنج از مفلسی زنهار رسوا — ز دُرهای سخن گنجینه دارے

۱۹۹

حرفی بیا بگو که دو یک نکته شنوی — ای در لب تو مایه اعجاز عیسوی

یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان — جانان مسلم است بنام تو خسروی

هستی مسیح عصر عجب نیست که با رقیب — ما را بغمزه کشته بعد از نسیم زدی

هرگز متاب رو ز [illegible] که در جهان — آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد … ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی
رو داد هجر یار نویسم چه در غزل … کاین سال پر ملال نگنجد به مثنوی
روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر … لیکن گرفت عبرت دیگر ز مولوی
آن ساده رخ پسند نه به سادگی نکرد … شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوست

ز دونان با کسی هرگز نباید آرزومندی … توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی
بپیوستم بدو چو آنکه جان در تن بپیوندد … قوا زین یکسلی سه بیت با اخیار پیوندی
بهای خنده های برق لازم گریه بایست … [illegible]
زهی غفلت که در عیدند روزی اغنیا [illegible] … ز خود بیگانه ای خلق آشنا آن بهتر که بیگانه
دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن … دگر هیچ حاصل نیست از زور تنومندی
چه پیرایمات هم ثقتا الفردوس حبیب … چو سودا زبیدی دادن [illegible]

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خرسندی

دیگر

شمع بزم آن پری رخسار بودی کاشکی … خانه من مطلع انوار بودی کاشکی
خانه گردون دون تا گستری سود حسن … پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکی
از قضا تا بیدلم میسوزد و غم میخورد … دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکی
بیا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش … نالهٔ ام آواز موسیقار بودی کاشکی
در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست … جای من در سایه دیوار بودی کاشکی
آه آن زلف سیاه و دست غیر روسیاه … حلقه گیسو دهان مار بودی کاشکی
بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش … مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی
داد دریغا عمر من بگذشت در امید وصل … مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا ایا ممنون احسان منم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

گرفتار مصیبت بی‌نوائی که چون عیسی | بر وی آسمان چارمین از خاک بردارے
خوش آن روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازے | چو صید زخمناکم بستهٔ فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه | ز مدفن روز محشر غرق خون زان خاک بردارے

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آن جناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ نتیجهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل مستفیض فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بنجاری در دار الریاست لوهارو که مسند علم و کان حکمت و دبستان فضل و بحر معرفت و معیار حال جال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که فرماید ع روان تشنه برآساید از کنار فرات مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم بر چه ترا می‌دین نظم و نثر این بحر و مقام را قانون نامه کلام اساتذه چون ستفیان آواز بهجت و غلغلی از رفیع منشات می‌شنوم و علاوه برین بشاید که نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری نقاد براتی تشخیص ارزد ببها می‌بیند دیده و دل را روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این بنده دارده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیح دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بحویی نیرزم و در نزد صیرفیان سخندان نیفی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف این تربیته باتشاء و بیتی لب بدعا کشایم ابیات تا جهان جهان منشرح و انبساط باد و عشرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

اوان نعمتی که ز فیض وجود تو	شد وقف عام تا باد این بساط باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم	و نصلی علی رسولہ الکریم

تقریظ دلپذیر ریختۂ خامۂ مشکین شمامہ شاعر جادو بیان علامۂ دوران خلاصۂ دودمان عز و علا نقاوۂ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی عطا محمد خان المتخلص بہ عطا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتہم بازغۃ کہ شاہد کمالاتش بصفات زاکیات عربیہ فارسیہ کافی و وافی ست

مبارک ست بنام تو افتتاح کلام	تبارک اسمک یا ذو الجلال والاکرام

سپاس احد از قیاس شناسی بیشتر از تخمین خرده شناس ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی سزا ست کہ قصر بیقصور ماہیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل ادراک ست سبحانہ تعالیٰ شانہ مصرع چہ نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی کہ مثنوی مہر و ماہ و رباعی اسطقسات و مجسم طویل کاہکشان و تلمیعات کواکبش دیوان صنعت کاملہ او یک ورق ست و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اہلی ہلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغہ او مبتدیان اول سبق اگر مخزن الاسرار جواہر مجردہ ست برسائی قوت ابداع او یک لیل تہی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان باعز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکاییل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیہ اللیل و اشرق علیہ النہار لا تواری منہ سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعرہ و لا جبل ما فی وعرہ ابیات تسبیح حمد و شوق ثنای تو میکنند + در کوہ سنگریزہ و بر شاخ گل صبا + بی سکۂ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل ہبا + و صلوات زاکیات ازہر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازہار اذا تبلجت کہ پشت فلک از ثقل علامت و اقتدار آن منحنی باشد و مطلع فحوای فی شرکشان بر بیاید جبینش صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ علیہ عشر امر تبت بدیع ہدیۂ محفل نبیق سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنازد انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصۂ تکوین افراختہ و بر صدق دعوی رسالتش مشعل ایجاد و صراحی حق یوحی یقلقل قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی طنطنۂ بلند آوازہ در چہار رکن گیتی انداختہ ابیات محمد کہ بی دعوت تخت و تاج + ز شاہان بشمشیر بستہ خراج + غلط گفتم آن شاہ گردون سریر + کہ ہم تاجور بود و ہم تخت گیر + نشد محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیہ من الصلوات افضلہا و من التحیات اکملہا و بر آل اطہار او کہ براعت استہلال مثنوین بوجود میمنت نمود شان بغایت خوشنما ست خلفای اربعۂ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملۃ الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی هر چهار رکن بر پا و بر جا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول دبستان بول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیه طبع در آمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداخته خامه سحر آفرین
و نگاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فهامه زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب ابیات دبیری که اوج سخن خاک دست عطارد ثنا خوان ادراک اوست
چو گیرد قلم هیچ دانای طوس قلک خادمش را دهد دست بوس فصاحت سراسر بفرمان او ست ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن بلیغ سخن سنج احمد حسن لا زالت ینابیع فضله
نابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمرده طلاا ز نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و دماغ حشمت منزلش اباد از ایام شباب داده ند که صبا بات قدیمه گردید ابیات نسیم الصباحیات
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطر شد از ان اوراق عنبر بو + که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو + با قتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدة انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان استطابت دیده خمیده ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخندران از بیاب شد اقتباس عطریه کلماتش بنده را روان تازه بخشید
چون صحبت گل بار گل موثر آمد سعدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + و قتی تعریب آن کرده بودم
در ینجای نگارم سه فعاطبت فی الحمام طیناً مطیباً + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت وانی کنت طیناً مدللاً + ولکن صحبت الورد
دهراً موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاصلی من تراب محقر + از هر چه بر و سخن دوست
خوشتر است هر چند خاطر بالامال شغف ثنا گوئی هست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش و انگی سفر بهمین چند سطر اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین فی العافیة وانتم و علی القسط قائمین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخنسنجی مروج احکام نکته سنجی و نکته رسی
رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسترا اسسٹنٹ کمشنر بنگله فلنا کلا ضلع سرشته

۲۱۰ بجنون محمل لیلای تحیر رانده است امشب | نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخن که بسرروی سخن بسته باغبان سخن زلعل گوهرا و عالی پیوست و نمونه بجاے خویش بها فست بجر کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی بیر از من بطالبان سخن + وصف تصنیف و مصنف مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان نو و لیده بیان کو بیما در بیغا لم فرسودگی پشانی چنانکه میدانی مگر حقوق صحبت دیرینه برآن آورد که با کلاوهٔ ریسمان از خریداران یوسف کنعانی و پای ملخ از هدیه گذاران سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران بیان و سحا شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی چمنی لال مائل متوطن بلدهٔ فاخرهٔ فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادهٔ تاریخ دیوان رسوا

قطعهٔ تاریخ

آنکه از فیض سخن داسفے او | هست عالی بجهان شان سخن
مشفق مولوی احمد حسن ست | مسند آرا سیر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز رنگین | کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و بیست | سبز سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو | تازه تر سنبل پیچان سخن
آنچه در ذکر خط رخسارست | هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد | شقهٔ لالهٔ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد | سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان | نوبهار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بهار از طبعش | گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل با لفت | گفت او باغ گل بستان سخن
١٢٩٣ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

تقریظ دیوان رسوا نتیجه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلده انباله محافظ دفتر محکمه کسولی ضلع شمله تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم ناحق‌شناسی پژمان بود و گلبن علم از تصادم عواصف صرصر ناقدردانی همرنگ خارستان که بهر بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض بهجت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا لا زالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب فیاض نیسان سُلک یاز آب رنگ درجو آورده و گلستان شاعری را سیراب فرمودند یعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب داده و داد سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این هیچ زبان هم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح زانو ته کرده است براد یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بر زبان آورده هو هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد بپرسیدم ز دل
هر که بیند بیگمان گوید چها دُر سفته شد
سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن
گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد
۱۲۹۶ ۱۲۹۶

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغه جیل انباله غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ثنایش زبان ناطقه زبان آوران لال و در ورد نام محمود جناب صاحب مقوله انا افصح العرب و العجم زیبد که سرمایهٔ نقش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه‌چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز مآثر محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست ٭ که این مژده آسایش جان ماست ٭ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانه کشم سراسر بجا و از دو فور بهجت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا آدمای نگاشتن تقریظ این دیوان از من هیچمدان مورث هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین بیهوده‌ سرایی محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیدهٔ ناموزون که بنظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطائی رفته باشد معاف دارند

ہم عالیہ بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفہ بہار شود بہ از بہار است و دری اگر نثار دریا گردد بہ از بحر زخار روح قصائد غرائش چہ گویم کہ نور علی نور است و ستائش غزلیات روح افزائش چہ کنم کہ از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور است شہرت شعر خویش از ہند تا عجم رسیده و غلغلۂ زبان آوریش آفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچہ شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی بخیۂ کلک جواہر سلک خود با فرموده اند حقی گفتہ و حق انصاف ادا نموده لہذا من ہیچ میچ بیان بتحریر قطعۂ تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را مشرف اندوزدارین میسازم و ہو ہذا

مولوی احمد حسن صاحب مؤلف — گرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی

حافظ شیراز کامد کعبۂ اہل سخن — کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی

بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص — روح سلمان آفرینہا خواند و جان انوری

مثنویش از نظر بگذشت چون از راہ لطف — مرحبا فرمود روح مولوی معنوی

ہر یکے تقریظہا بنوشت با صد عز و شان — مائل مجذوب گویا نیز این شعر وے

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم

ملہمی گفتا مبارک گل زمین خسروی

۱۳۱۶ ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد للہ کہ درین زمان دیوان بلاغت بنیان کہ قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالا مال فصاحت طرازیست فی الحقیقہ اوصافش بیرون از تحریر و تقریر و حق اللہ نامش معروف بہ **دیوان رسوا** از جلوۂ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص بہ رسوا بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمائش نواب والا خطاب معلی القاب قدر شناس علم و اہل علم **فخر الدولہ نواب علاء الدین احمد خان** صاحب بہادر فرمانروای ریاست در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بعالی ہمتی جناب منشی **پراگ نرائن** صاحب مالک مطبع موصوف بماه جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۶ ہجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید +

نام کتاب	قیمت
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر	
انتخاب چار دیوان امیر خسرو	عہ
کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف آفاق	عیعہ/
انتخاب دیوان صائب - تحفۂ حاضر و غائب	۵/
کلیات حزین - از مولانا شیخ محمد علی حزین	ع/
کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح	۵ر۳ پا
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رح	۸ر۹ پا
قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ	۲ر۶ پا
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف	۸/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی	۳/
دیوان حضرت غوث الاعظم	۱ر۹ پائی
رباعیات عمر خیام - از استاد عمر خیام	۴/
دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن	۴/
دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری	۵/

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم - متخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر۹ پا
دیوان ناصر علی - سرہندی مشہور آفاق	۳ر۶ پا
دیوان کشفی - از مولانا صلابت اللہ	۸/
دیوان ہلالی - از مشاہیر ایران	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین - بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا	۸/
دیوان خیال بیخودی - از سیتل سنگھ بیخود	۲ر۹ پا
دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف	۲/
دیوان مخزن التوحید - از رائے کنہیا لال	۸/
دیوان نویدی - مشہور عام	۶ پائی
دیوان واقف - نور الدین لاہوری	۹/
دیوان امیر - کلام سید امیر الدین	۶ پائی
قصائد عرفی محشی	۳ر۳ پا
شرح قصائد عرفی - مصنفۂ ملا قطب الدین فارغ	۵ر۶ پا
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات	۴ر۳ پا
شرح قصائد بدر چاچ - مسمّٰے بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین	عہ
قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان علی خاں	

نام کتاب	قیمت	نام کتاب
رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶پ	سخنوری۔
ساقی نامۂ ظہوری۔ محشّٰی از		کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف
ملا نورالدین ظہوری۔	۷ر۳پ	کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی
قران السعدین۔ مشہور تصنیف		کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و
امیر خسرو دہلوی۔	۶ر	مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد		یہ کلیات شامل دس رسالہ کے از انجملہ
از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری کا	۱ر۹پ	بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت
کلیات و دواوین اردو		ہوتے ہیں۔
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین		(۱) شاہد عشرت۔
ظفر بادشاہ مرحوم چار جلد کامل دو جلد میں	عہ/۴ر	(۲) سخن شعرا۔
انتخاب کلیات ظفر	۴ر	(۳) زبان ریختہ۔
کلیات مومن۔ از استاد سخن		(۴) قطعہ منتخب۔
مومن خان دہلوی۔	۹ر۳پ	کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش		دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ
ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶پ	کاکوروی۔
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی		کلیات نظیر اکبرآبادی۔
آتش لکھنوی۔	۸ر	دیوان غافل۔ از منور خان غافل
کلیات نعتیہ مجید۔ مصنفہ مولوی		دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف
محمد عبد المجید خان۔	عہ/	دیوان فدا۔ جلد ثانی۔
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر		دیوان رند۔ مشہور از نواب
مرحوم۔	۱۰ر۹پ	سید محمد خان رند۔
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت		دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان
نسیم دہلوی۔	۱۲ر	غالب دہلوی۔
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت		